داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذرپذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمهٔ تدبیرشناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما یک دمست
کیست درین دایرهٔ دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نگردد حل
گزارش علم چه دریا این / فزایدش ملک چه صحراست این
کن مکن هرچه در روز ندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور زوست / نرگس بینای ترا نور زوست
سنت اهرست هزار آفرین / بر کمر کوه دو کلاه زمین
تا کرمش در عشق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چون که بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گرهٔ وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گرهٔ عقد فلک دانه کرد / جعد شب از کتم عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد ‌ ‌ ‌ هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه ‌ ‌ ‌ زین دو کله دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد ‌ ‌ ‌ چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت ‌ ‌ ‌ جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زاتش و آب که بهم در شکست ‌ ‌ ‌ بیضه در و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد ‌ ‌ ‌ در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخن را چو فلک تازه کرد ‌ ‌ ‌ مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد ‌ ‌ ‌ در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را ‌ ‌ ‌ کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند ‌ ‌ ‌ خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خواری بشست ‌ ‌ ‌ حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا بر کواکب سترد ‌ ‌ ‌ باد صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت ‌ ‌ ‌ نبض خرد در مجس دل گرفت

سدره نشینان سوی او پر زدند ‌ ‌ ‌ عرش بر آن نیز همین در زدند

خندهٔ غمخوار رگی لب گشاد ‌ ‌ ‌ زهره بخنیاگری شب نهاد

ناف شب از مشک فروشان اوست ‌ ‌ ‌ ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست ‌ ‌ ‌ سنگ سراپردهٔ او سر شکست

وانکه تهی پای بسی راه نوشت — هم زدرش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش — ترک ادب بود ادب کردمش
گر سر خرچیست پر از طوق اوست — در دل خاکیست پر از شوق اوست
دل که بسجان نسبت پاکی کند — بر در او نسبت خاکی کند
خاک از در او دانه ایست — وازگل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست — مزرعهٔ دانه توحید اوست

مناجات اول در توحید باری تعالی

ای همه هستی زتو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نی — تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توی — وانکه نمردست و نمیرد توی
ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ برابلق زند — جز تو که آرد که انا الحق زند
رقعی اگر نامدی آرام تو — طاقت عشق از کشش نام تو
نام تو بر خاتم جانها نگین — ذات جلال تو منزه گزین

...فرد وہم محل وہم حال نہ جسم ہست از انکہ جسم مرکب باشد از ہیولے وصورت پس ذات منزہ او را جسم گفتن محض کفر و ضلالت باشد

٥

نام تو رحاشیهٔ دل رقم / حکم تو فرمان ده نون والقلم

ذات ترا هست بقائی ابد / لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون / قبهٔ خضرا تو کنی بیستون

تا کمرت راه جهان درگرفت / پشت زمین بار گران درگرفت

گر نه ز پشت کمرت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو گر هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به / هر که نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را به قلم باز ده / دم زمین را بالعدم باز ده

ظلمتیان را بده نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم در فکن

حقهٔ مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب و روز را

از زمی این تیشهٔ گل بر تراش / قالب یکخشت زمین گو مباش

٦

گرد شب از جبههٔ گردون بریز | چهرهٔ هفت اختر گور مخنیز
تا کی ازین راه نو روزگار | پردهٔ آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز برون کن برون | گردن دهر از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را | زیر تر از خاک نشان باد را
صفر کن این برج زجرم هلال | باز کن این پردهٔ زشت خیال
دفتر افلاک نشینان بسوز | دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
تا بتو اقرار خدائی دهند | بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما | روی شکایت نه کسی راز ما
بی دیتست آنکه تو خونریزیش | بی بد بست آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا | از اثر لطف تو شد توتیا
غمزه بیان کرد سر خواب را | کز اثرت یافت می ناب را
غنچه کمر بسته که تابنده ایم | گل همه تن جان که بتو زنده ایم
دولتیان از تو دهی پایگاه | بر سر دولت تو نهادی کلاه
بنده نظامی که سگ کوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست

۷

[illegible] گرد شب از جبههٔ گردون بریز [illegible] چهرهٔ هفت اختر [illegible]

[illegible] غمزه بیان کرد سر خواب را [illegible] غنچه کمر بسته [illegible] گل همه تن جان [illegible]

[illegible] منزل شب را تو دراز آوری [illegible] روز فرو رفته تو باز آوری [illegible]

لطف تو شگفته شده [illegible] ز باد صبا [illegible] غمزهٔ نسرین [illegible] بنده نظامی [illegible]

اللهم اغفر لکاتبه

قوله خاطرش ای خاطر نظامی را از معرفت خود که اصل مرام است آباد کن بجمعیت و گردن او را از بند غم بغیر خلاص کن قوله ای بازل الخ الازل تا انتهای هستی تو ازل است الابتدا له والابد و ما نابود بودیم و ابد خواست بود و ما فرسوده قوله دور جنیبت الخ جنیبت بالفتح اسپ کوتل و غاشیه زین پوش غاشیه گردان مطیع و منقاد و در بعض نسخه بجای هفت بهفت بکسر اول یعنی دوش مرقوم ست که هر دو شق معنی ظاهر قوله حلقه زن خانه الخ حلقه زن محتاج و محبت مند و خانه فروش تارک و مجرد که عبارة از اولیا و انبیاست و حلقه بگوش غلام و فرمان بردار قوله داغ تو داریم الخ

خاطرش از معرفت آباد کن	گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دوم ستایش باریتعالی عز اسمه

ای بازل بوده و نابوده ما
وای بابد زنده فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمع از همه سازنده تر
جز تو نداریم نوازنده تر

از پی تست این همه امید و بیم
هم تو به بخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم و سگی داغدار
می نپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که زباغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه سخن اینچه زبان دانیست
گفته و ناگفته پشیمانیست

دل زکجا این پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر برد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم

یار شوی مونس غمخوارگان
چاره کن چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

چون قلم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم — هم بامید تو خدا آمدیم

هر که پناهیم تویی دستگیر — در که گریزیم تویی بی نظیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما — زاری ازین بیش که دارد که ما

بلکه ازین جرم که خواهنده ایم — چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی بتو

منزل تحیت بر بانش رسان — معرفت خویش بجانش رسان

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

تخته اول که الف نقش بست — بر در مجموعه احمد نشست

حلقه حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال — دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت — تازه ترنجی ز ریاض بهشت

رسم ترنج است که در روزگار — پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد — ختم نبوت به محمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شده — خاتم او مهر محمد شده

گوش جهان حلقه کش میم اوست — خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام — انت بشیر است و مبشر به نام

9

اُمّیِ گویا بزبانِ فصیح / از الفِ آدم و میمِ مسیح

چون الف او رست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطۀ روشن ترِ پرگارِ کن / نکته پرکار ترینِ سخن

کبر جهان گرچه سرور نکرد / سر ز جهان هم بجهان نکرد

از سخنِ او ادب آوازه / واز کمرِ او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت ازو یافته پروردگی

ترتبش از دیده جنابت فشان / غرتبش از بکه جنابت ستان

خاموشیِ او سخنِ دلفروز / دوستیِ او هنرِ عیب سوز

فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر / فتنه شدن نیز برو ناگزیر

شرورِ هر خیل و سرِ خیر بود / قطبِ گران سنگ سبک سیر بود

شمعِ الٰهی ز دل افروخته / درسِ ازل تا ابد آموخته

چشمۀ خورشید که محتاجِ اوست / نیم هلال از شبِ معراجِ اوست

داد فراخی نفسِ تنگ را / نعل ز ده خنگِ شب آهنگ را

وان ز پیِ باز آمدنش پای بست / موکبیانِ سحر ابلق بدست

چون تگِ ابلق به تمامی رسید / غاشیه وار از پیِ نظامی رسید

در بیانِ معراجِ آنحضرت صلی الله علیه وسلم

نیم شبان کان ملکِ نیمروز / کرد روان مشعلِ گیتی فروز

۱۱

خود فلک از دیده عمارش کرد — زهره و ماه شعله داریش کرد

گرد ما در حرم کائنات — هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع — زآمدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت — کو سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفص قالب زین دامگاه — مرغ دلش گشت بآرام گاه

گام نگام او چو تحرک نمود — میل بمیلش به تبرک ببود

چون دو جهان دیده در و داشتند — سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش ازان پایه که سر پیش داشت — مرحله صد مرحله صد پیش داشت

آن خش بلند اختر شش افگند ست — غاشیه را بر کتف هر که خواست

بحر زمین کان شده و گوهرش — بر دو سپر از پی تاج سرش

مرغ پر انداخته یعنی ملک — خرقه در انداخت یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده — قالبش از قلب سبکتر شده

گوهر شب را شب عنبر بن — گاو فلک برد ز گاو زمین

او شده پیشکش آن سفر — از سرطان تاج ز جوزا کمر

خوشه گزو سنبل تر ساخته — سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او راچه قدر قدر هست — زهرهٔ شب سنج ترازو بدست

ریخته نوشش از دم عنبری — بر دم این عقرب نیلوفری

چون زه کمان تیر سنگ زخمه ریخت
زهره زیر غالیه خوانش گریخت

ستاره شده صدره پیراهنش
عرش گریبان زده در دامنش

یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده چون دلو آب

چون حمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه سر باغ رفیع
رابع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز نهار رنگ فرو
گل شده سر فاتحه بهار شگرف

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت
نرگس آن سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما
عذر قدم خواسته از انبیا

سترگ اکب قارمش می درید
سفت ملائک علمش می کشید

چون به عرش پایان رسید
کار دل و جان بدل و جان رسید

تا فرش شب آگنده ز مشک لبشر
نعل به افگنده سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویه پایه براق

کبک وشی آن باز کبوتر نما
فاخته روگشته ز فرهمای

همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بردر آن بارگاه

چون گل زین پایه فیروزه فرش
دست بدر تا آمده تا ساق عرش

پرده نشینان که رهش داشتند
هودج او یکتنه بگذاشتند

رفت بآن راه که همراه نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود

بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان مانده محتاج بود

هر چه جز او بود در آن راه ماند — او هم ز آمیزش خود باز ماند

چون همه حرف قلم در کشید — ز آستن عرش علم در کشید

چون به سر عرش بپایان رسید — کار دل و جان بدل و جان رسید

تا ز هستی همه جان می شمرد — خواجه جان راه بجان می سپرد

دل بگهر خانه اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم برگرفت — پرده خلوت ز میان برگرفت

گرد حیوه رفت ز غایت برون — سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی — آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازین پرده میانش گرفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت — شست ولی رخصت جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام — تا سخنش یافت قبول سلام

پرده بر انداخت دست وصال — از در تعظیم سرای جلال

پای کشید آمد و سر باخته — جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود — دید بچشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیده است — دید خدا را که خدا دیدنیست

۱۳

دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود
دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آنکس که بدید و نگفت
دیدن او بی عرض و جوهرست | کز عرض و جوهر از آن برترست
هر که در آن پرده نظرگاه یافت | از جهتی بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن | جهل بود وقف جهاتش مکن
هست مقرر نه ولیکن بجای | هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر | بلکه بدین چشم که داری بسر
خورد شرابی که حق آمیخته | جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین | رحمت حق نازکش آن نازنین
لب بشکر خنده بیاراسته | هست خودی را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده | جمله مقصود میسر شده
پشت قوی کرده از آن بارگاه | روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما | بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان | ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در صفت نبوت محمد صلی الله علیه و آله وسلم

شحنه نه سند هفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران

مقدس آن سرورست وار دل سنگی مراد از آنکه سنگ اول صدف و از سنگ ثانی بعینه که بلب و دندان آن حضرت رسید و دل سنگ که در بیت

احمد مرسل که خرد خاک اوست | هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز | خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سبزه روز یاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خنده که خوش زان زد و شکر شکر | تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از انجا که دل سنگ بود | خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ بغیر گران | گر نشدی گوهر شکن و لعل سای

بگزد حد است سنگ ملامت گرش | گوهری از رهگذر گوهرش

یافت ولی گهر از درج تنگ | نسبت عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم وی بود مگر سنگ را | کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | بالبش از جمله دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی وی گوهر دندان اوست

چون دهن آن سنگ بخون تابه شست | نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان گم دندان گرفت | داد شکرانه گم آن گرفت

فتح بدندان و تیش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

زار ز وی واشته دندان گذاشت | کز دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صف ناوردگه لشکرش | دست علم بود زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار
قربان

این همه گر باکرمش ننگرند
نقل کنند

باغ پر از گل سخن از خار چیست
سخن

با دم طاوس کم زاغ گیر
مناقب | عیوب

طبع نظامی که چو تازه گل ست

خوش نبود خنجر دندانه دار

خار نهند از گل او بر خورند
ای تغیر دو کنندہ

رشته پر از مهره دم مار چیست

با دم بلبل طرف باغ گیر

بر گل او نغمه نوا بلبل ست

نعت دوم در تازه داشتن شریعت بر جمهور خلائق

ای تن تو پاک تر از جان پاک
خطاب بآنحضرت

روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خانه رحمت تویی
ای مرکز

خانه پر از دانه نعمت تویی

راه روان عربی را تو ماه
راه روان سحری سالکان شب بیدار و ماه را

یاوگیان عجمی را تو راه
گمراه

راه بتو یابند تو در ره نه

مهتر و بی پیر و در ده نه

چون تو کریمان تماشا زدند

رستی تنها نه به تنها روند

از سر آن خوان که رطب خورده

از پی ما ذله چه آورده
پس خوردہ

لب بگشا تا همه شکر خورند
کلام گفتن

ز آب دهانت رطب تر برند
تفسیر سخن

ای شب گیسوی تو روز نجات

آتش سودای تو آب حیات
عشق تو

عقل شده شیفته روی تو
دیوانه

سلسله شیفتگان موی تو
زنجیر

چرخ ز طوق کمرت بنده

صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامنه خشک از تو یافت
منفعت
اهل جهان که گنهگار اند

ناف زمین نافه مشک از تو یافت
کعبه ناف ست و مشک آن تو ئی

در بعض نسخه واقع ست خانه پر از دانه رحمت تویی و معنی ظاهر ست

از اثر خاک تو مشکین غبار — پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است — روضه چه گویم که ز رضوان به است

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست — تشنه جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان — تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری که تو نوری همی — رو که تو خود سایهٔ نور الهی

چار علم رکن مسلمانیست — پنج دعا نوبت سلطانیست

خاک ذلیلان شده گلشن بتو — چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسو فشان — بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و در گشته ز تو دامنش — خشک ز زر سوزهٔ پیراهنش

سدره ز آرایش صدره تهی است — عرش در ایوان تو کرسی نهی است

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد — نور تو در خاک زمین چون فتاد

در صدف صبح ز دست وفا — غالیهٔ بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تافته — لشکر عنبر علم انداخته

بوی گران عنبر ارزان دهی — گر بدو عالم دهی ارزان دهی

روزن جانت چو شود صبح تاب — ذره بود عرش در آن آفتاب

ای دو جهان زیر زمین از چه — گنج نه خانه نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک — شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس — شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف راه تست — چنبر دلوش رسن چاه تست

آن دو طرف گرد سفید و سیاه — راه ترا پیک زبیکان راه

عقل شفا جوی طبیبش توی — ماه سفر ساز غریبش توی

خیز شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب اندوز کن

نعت سوم در استدعای جمال نبی علیه السلام

ای مه نو برقع مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

گرمی از مهر تو روی بیار — ور گلی از باغ تو بوی بیار

سوی عرب ران بنشین در عرب — زرده روز اینک و شبدیز شب

منتظر آنرا طلب آید نفس — ای تو فریاد و تو فریادرس

ملک نو آرا و جهان تازه کن — هر دو جهانرا پر آوازه کن

سکه تو زن تا امم اکم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

باز کش این مسند آسودگان — غسل ده این منبر آلودگان

خانه غولند بپرداز شان — در غله دان عدم انداز شان

کم کن اجرا که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تو ی قافله تنها چراست — قلب تو دارای علم اینجا چراست

از طرف رخنهٔ دین مے کنند | وز دگر اطراف کمین مے کنند

یا علی در صف میدان فرست | یا عمر از بهر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی برآر | سر چو مه از برد یمانی برآر

یا دو سه در بند کمر بند باش | کم زن این کم زده چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب | روز بلند است بمجلس شتاب

خیز و بفرماے سرافیل را | تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو | ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانهٔ فرمان پذیر | دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضاے تو بجز راست نیست | با کس اسرار خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی | جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنماے بانگشت دست | تا تو بجنبیده شود هر چه هست

با تو تصرف که کند وقت کار | از پے آمرزش مشتی غبار

از تو یکے پرده برانداختن | وز دو جهان قصه در انداختن

مغز نظامی که ضرحوئی تست | زنده دل از غالیه و بوی تست

در نفسش بوی وفائی بخش | ملک فریدون بگدائی بخش

نعت چهارم در آنکه مقصود از ایجاد خلق وجود وی بود علیه السلام

اے گهر تاج فرستادگان | تاج ده گوهر آزادگان

١٩

هرچه ز بیگانه و خویش تواند | جمله درین خانه طفیل تواند

اول بیت ارچه بنام تو بست | حکم تو چون قافیه آخر نشست

زین ده ویران چو بشارت رسید | از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدو خانه تو آیین بود | خشت پسین آب نخستین نبود

آدم و نوح نه به از هر دو لی | مرسله یک گره از و هر دولی

آدم ازان دانه که شد هیضه وار | توبه شدش گلشکر خوش گوار

توبه دل در جنبش گوی تست | گلشکرش خاک سرکوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد | گلشکر از گلشکرے توبه کرد

گوی قبولیت بازل ساختند | در صف میدان دل انداختند

آدم از تو زخمه در آمد بپیش | تا برد آن گوی بچوگان خویش

نوح که لب تشنه بران خوان رسید | چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

مهد براهیم چو ره او فتاد | نیم ره آمد و سر او فتاد

چون دل داود نفس تنگ داشت | در خور این زیر کم آهنگ داشت

یوسف ازین چاه چو عیانی ندید | جز رسن و دلو تماشا نه ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه | مملکت آلوده نکرد این کلاه

خضر عنان زین سفر خشک تافت | دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست | شیشه بکوه پایه ارنی شکست

عزم مسیحانه با این خانه بود — کو ز درون تهمتی خانه بود

هم تو تکلف طرح در انداختی — سایه درین آب و گل انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز بدین چرخ مداری بکن — گو بخنده کار تو باری بکن

خط فلک خطبه دوران تست — گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست — می تگ و بیتاز که میدان تراست

کیست فنا کاب جامت برد — یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن — دست فنا را بقفا باره کن

ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان

عقل عشر توز دریای خون — کشتی جان برده بساحل برون

قبله چرخ بکویت درست — عنبره شش روز مویت درست

ملک چو مویت همه درهم شود — گر سر موی ز سرت گم شود

باقلم از پوست برون خوان نبی — با خرد از مغز درون دان تر نبی

زان نزد انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف تو بی زحمت انگشت کس — حرف همه خلق شده انگشت رس

پست و شکر گشت غبار درت — پسته و عناب شده شکرت

یک کف پست تو بصحرای عشق — برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاکِ توام کاب حیاتی مرا

بر سرِ آن روضهٔ چون جان پاک / خیزم چون باد نشینم بخاک

خاکِ تو خود روضهٔ جانِ منست / روضهٔ تو جانِ جهانِ منست

خاکِ تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر دوش غلامی کشم

تا چو سران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

در مدح و دعای ملک فخر الدین بهرامشاه بن داؤد طاب الله ثراه گوید

من که درین دایرهٔ دهر بند / چون نقطه شدم شهربند

دست رس و پای گشائیم نیست / سایه ولی فرِّ همائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم / وز سرِ زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من / آینهٔ دل سرِ زانوی من

من که بدین آینه پرداختم / آینهٔ دیده بر انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظرِ عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد چست

دیدم زان پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبنِ این روضهٔ فیروزه رنگ

خضرِ سکندر دلش و چشمه زای / قطبِ رصدبند مجسطی گشای

انکه ز مقصود جهان اوست
شاه فلک تاج و سلیمان نگین
نسبت داودی او کرده چیست
رایت اسحاق ازو عالیست
بدله و شش طرف و هفت گاه
انکه ز بهرام او وقت زو
سرور شاهان بتوانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم
سلطنت اورنگ و خلاف سریر
عالم معادل تر اهل وجود
دین فلک و دولت و اختریست
چشمه و دریاست بماهی و در
رفعت ابن پنجره اجور رو
بانفس این چشمه سیماب ریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب
خوب سر آغاز تر از خرمی
گوش فلک پر جرسش بشکند

آیت مقصود بدو منزلست
مفخر آفاق ملک فخر دین
بر شرفش نام سلیمان درست
ضد شش اگر هست اسماعیلیست
نقطه نه دائره بهرام شاه
گور بود بهره بهرام گور
نامور دور بدانا تری
هم ملک ارمن و هم شاه روم
روم ستاننده و ابخاز گیر
محسن و مکرم تر ز ابنای جود
ملک صدف خاک درش گوهریست
چشمه و انبوه و دریا سپر
پنجه در وزو که در پنجه زد
گرد چو سیماب گریزا گریز
بر کمر لعل کش آفتاب
نیک سر انجام تر از هر دمی
شیشه ماه از نفسش بشکند

جام سخن را که گفتش ساقیست	باقی باد اکه همین باقی ست

گفتار در خطاب زمین بوس شاه گوید

سخاوت همیشه باشد در دو که همیشه ماندنی ست ۱۲

ای شرف گوهر آدم بتو
خطاب با پادشاه ۱۲
روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کمان پشت ظفر سار تست
اے نه فلک ۱۲
نه شکم آبستن یکبار تست

گوش زمانے ز بر و زیر تو
اے، ہے آسمان و زمین ۱۲
شد صدف گوهر شمشیر تو

ماه که شب تیغ برافراخته است
مغلوب شده است ۱۲
با سر تیغت سپر انداخته ست

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات
ریخته از خصم تو آب حیات

هر که بطوفان تو خوابش برد
گر مثل نوح شد آبش برد

جام تو کیخسرو و جمشید هش
شمع تو پروانهٔ خورشید کش

شیر دلے کن که دلیرے افگنے
شیر خطا گفتم شیر افگنے

چرخ ز شیران چنین بیشه
از تو کند بیشتر اندیشه

آن دل و آن زهره که در مصاف
قوت ۱۲ جنگ
کز دل و از زهره زند با تو لاف
اے با تو دعوے برابرے کند ۱۲

هر چه بزیر فلک ازرق ست
دست مراد تو بدو مطلق ست
مراد آرزو هاست ۱۲

دست نشان هست ترا چند کس
دست نشین تو فرشته ست بس

دور ترا خاتم دوران نوشت
باد بنجاک تو سلیمان نوشت

ایزد گو داد جوانے و ملک
ملک ترا داد تو دادے و ملک

خاک باقبال تو زر مے شود
زهر بیاد تو شکر مے شود
این تاثیر در نام تست ۱۲

۲۵

می که فریدون نکند با تو نوش ... رشتهٔ ضحاک بر آرد ز دوش
می مخور ای نوش که ساقیت هست ... غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی تو سلاطین پناه ... صاحب شمشیر ای صاحب کلاه
اگرچه دران سکه سخن چون زرست ... سکهٔ زر من ز آن بهترست
گر کم از ان شد بنه و بار من ... بهتر ازین هست خریدار من
شیوه غریبست مشو نا شکیب ... گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رسته تر از نقش باغ ... غایت افروز نشد چون چراغ
این سخن رسته تر از باغ روح ... سنگ دیرینه چو اصحاب نوح
خوان تر این دو نوالهٔ سخن ... دست نگر دست برو دو کن
گر نمکش هست بخور نوش باد ... ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان ... پیش من افکن قدر استخوان
کاخر لاف سگیست هنرم ... دیده به دنبال گریست هنرم
از ملکانیکه وفا دیده ام ... بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بوفای کشند ... هم سر ازین رشته بجای کشند
گرچه باین درگه پایندگان ... روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند ... او دگرست آن دگران کیستند
منکه درین منزل شان بنده ام ... در سلهٔ پیشتر رانده ام

راه روانی که درین راه روند | گو سخن از سر سخن نشنوند
تیغ ز الماس زبان ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایهٔ بی همسریست | پای مرا هم سر بالاتریست
اوج بلندست ازو می پرم | باشد گز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم | تا ز رسائی تو مرا چون رسم
بود پسیچم که درین یکدو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرو زن آمدن | خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم بیشه و شمشیر بود
من نه درین خطهٔ شمشیر بند | بر تو کنم خطبه بآهنگ بلند
آب سخن بر درت افشانده ام | زانکه سنم اینکه سحبان مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو | گوهر جانم کمر آمیز تو
تا شب و روزست شبت روز باد | گوهر شاهیت شب افروز باد
ای سریت هست بنیک اختری | بهتر باد آن سریت این سری

گفتار در فضیلت نظم و نثر گوید

جنبش اول که قلم برگرفت | حرف نخستین ز سخن درگرفت

پردهٔ اول چو برانداختند | جلوهٔ اول بسخن ساختند

تا سخن آوازهٔ دل در نداد | جان تن آزاده بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد | چشم جهان را سخن باز کرد

بی سخن آوازه عالم نبود | این همه گفتند سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست | ما سخنیم این طلل ایوان ماست

هر خط اندیشه که پیوسته اند | در پر مرغان سخن بسته اند

نیست درین کهنهٔ نوخیزتر | موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه پسین شمار | این سخنست این سخن اینجا بدار

گر بلوای علمش برکشند | گه بنگاری قلمش برکشند

او ز علم فتح نماینده تر | وز قلم اقلیم گشاینده تر

تاجوران تاجورش خوانده اند | وان دگران وان دگرش خوانده اند

اوست درین ده زده آبادتر | تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست | راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم | حرف زیادست و زبان نیز هم

گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی | جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن برده اند | مهر شریعت بسخن کرده اند

سرو بیان آتش ازو یافتند | گرم روان آب درو یافتند
پیک سخن ره بسر خویش برد | کس نبرد آنچه سخن پیش برد
کان سخن ما و زر خویش داشت | هر دو بصراف هنر پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن | گفت چه به گفت سخن به سخن
سیم سخن زن که درم خاک اوست | زر چه سگ آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس | دولت این ملک سخن راست بس
هر چه بدل بیخبرست از سخن | شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد | نام نظامی بسخن تازه باد
طبع لطیفش بسخن آفرین | باد بهر نکته هزار آفرین

گفتار در مرتبه سخن منظوم

چونکه نسخته سخن سرسری | هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار سخن چون بود | نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان چو سخن برکشند | گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج داشت | زیر زبان مرد سخن سنج داشت
آنکه ترازوی سخن بسته اند | سخت ورا نزا بسخن بخته اند
بلبل عرش اند سخن پروران | باز چه مانند بدان دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند | با ملک از جمله خویشان شوند

وحی بعد از انبیا نازل شود

پرده رازی که سخن پروریست — سایه ای از پرده پیغمبریست

پیش و پس بست صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند — این همه مغز اند دگر پوستند

هر رطبی کز سر آن خوان بود — آن نه رطب پاره ای از جان بود

آنکه درین پرده نوائیش هست — خوشتر ازین حجره سرائیش هست

جان تراشیده بمنقار گل — فکرت خائیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخن دانیست — آب شده زین دو سه یکتائی ست

با سر زانوی ولایت ستان — سر بنهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند — از دو جهان دست حمایل کند

آید و فرش سلام قدم — حلقه صفت پای و سر آرد بهم

ور خم این حلقه که پستش کنند — چون شکند باز درستش کنند

گاهی از آن حلقه دیر زنگ — مهر یکی ده بدر آرد بچنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش — جان ملک آید که ببوسد لبش

از پی لعل که برآرد ز کان — رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای چیست — گر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری — باز رهد ز آفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود — هم سخنش مهر زبانها شود

هرچه وجودست ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برد ز جادو شکیب
سحر من افسون ملائک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز
زهرهٔ من خاطر انجم فروز

زهرهٔ من منطقهٔ میزانیست
تا جرسش منطق روحانیست

سحر حلالم که سخن قوت شد
نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست

گفتار در مطالب حقایق و شناختن دل

چون سپر انداختن آفتاب
گفت زمین را سپر افگن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر
وز سپرش معصفری رنگ تر

باسپرش افگندن او لشکرش
تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خرمهره باو در کشند
چونکه مقید همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو مردانه زنگ
زنگلهٔ روز فرا پای بست

از پی سودا شب اندیشه ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او
آب زده آتش سودای او

شربت در بحور بهم ساخته
خانهٔ سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون
گشته ز ناقد دم انفاس گون

زنگ درو سینه شده بر نشین
گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از پی طنازی | بازی شب ساخته شب بازی

گه قصب باغ گل آمیز کرد | گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم | آتش و آب از جگر آمیختم

با سخنم چون سخن چند رفت | بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خدمت بمن آواز داد | وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست | باد خبیث کش خاکت چراست

خاک تن آرنده تابوت بخش | آتش تابنده یاقوت بخش

تیر فلک که هدف رای تست | مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین پیش نشاید نشست | بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این راه که کبودی وشست | قصه دل گو که سرودش خوش است

دور شو از راه زنان حواس | راه تو دل وارد دل راشناس

عرش روانی که ز تن رسته اند | شهپر جبریل برو بسته اند

آنکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز درویزه دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند | کارگر پرده بیرونی اند

پنبه در اگنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

۳۳

هر چه وجودست ز نو تا کهن | فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من بود ز جادو شکیب | سحر من افسون ملائک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز | زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ من منطقهٔ میزانیست | لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم که سخن قوت شد | نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست | جانور از سحر حلال منست

گفتار در مطالب حقائق و شناختن دل

چون سپر انداختن آفتاب | گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگ تر | وز سپرش معصفری رنگ تر
با سپرش افگندن او شکرش | تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره باو در گشتند | چونکه بقصد همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو مردانه دست | زنگلهٔ روز فرا پای مست
از پی سودای شب اندیشه ناک | ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او | آب زده آتش سودای او
شربت رنجور بهم ساخته | خانهٔ سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طاس خون | گشته ز تا قدم انفاس گون
زنگ درو سی شده بن نشین | گفت قضا کان من الکفرین

هر نفسی از پی طنازیی — بازی شب ساخته شب بازیی
که قصب ماه گل آمیز کرد — گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت — بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم — آتش و آب از جگر آمیختم
با سخنم چون سخن چند رفت — بیکسیم اندیشه درین بند رفت
هاتف خدمت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست — باد خبیبت کش خاکت چراست
خاک تنت آرنده تابوت بخش — آتش تابنده یاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین پیش نشاید نشست — بر در دل ریزگر آبیست هست
در خم این راه که کبودی وشست — قصهٔ دل گو که سرودش خوشست
دور شو از راه زنان حواس — راه تو دل دارد دل راه شناس
عرش روانی که ز تن رسته اند — شهپر جبریل بر او بسته اند
آنکه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دروزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی اند — کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبله بیهوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

[illegible] نور دیده که آئینه هر ناکس ست ... پس آتش آن قسم دیده یعنی ... حدت بصارت ... بصارت او با قیست ... قوت طبع که با عقل ... سال الخ یعنی طبیعت که با عقل ... موافقت وارد منتظر مدت ... [illegible]

دیده که آئینهٔ هر ناکس ست	آتش آو آب جوانی بس ست
طبع که با عقل بدلالگی ست	منتظر نقد چهل سالگی ست
تا بچهل سال که بالغ شود	نقد سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون نخوان	درس چهل سالگی اکنون نخوان
دست بر آور ز میان چاره جوی	این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخوار هست	گردن غم بشکن گر یار هست
این نفسی را که زبون غمست	یاری یاران مدد محکمست
چون نفسی تازه شود با دو کس	زیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین که فلک دم زند	صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشتر از صبح بخاری رسد	گر نه پسین صبح به باری رسد
از تو نیاید بتو هیچکار	یار طلب کن که بر آید ز یار
گرچه همه مملکتت خوار نیست	چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست ز یار همه را ناگزیر	خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری ترند	خشک تر از حلقهٔ در بر درند
دست در آویز بفتراک دل	آب تو باشد چو شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید	مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کرم ریزشی	صورت جان را بهم آمیزشی

[illegible]

نو ندیده ... مصراع ثانی برای مهمله متعین است ۱۲ ابراهیم

زین دو هم آغوش دل آمد پدید — آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که برو خطبهٔ سلطانی است — اکدش جسمانی و روحانی است

نور ادیمت ز سهیل دل است — صورت و جان هر دو طفیل دل است

چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم — دل هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان وز بهی — طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد — کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم ازان دست‌بند — راه زنان عاجز و من زورمند

در تگ آن راه دو منزل شدم — تا به یکی تگ بدر دل شدم

من بسعی دل رستم و جان بر لب — نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصورهٔ روحانیم — گوی شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمده چوگان من — دامن من گشته گریبان من

پای ز سر ساختم و سر ز پای — گوی صفت گشتم و چوگان نمای

کار من از دست من از خود شده — صد یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر — غربتم از بیکسیم تلخ‌تر

راه نه کزان در بتوانم گذشت — پای درآید به سر بازگشت

چونکه دران نقب زبانم گرفت — عشق نقیبانه عنانم گرفت

بر در دل محرم آن در بسیم	سر ز برای تو ز تن نفگنم
حلقه زدم گفت درین وقت کیست	گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش روان پرده بر انداختند	پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای	بانگ برآمد که نظامی بیا

گفتار در بیان بار یافتن در حرم دل گوید

خاص ترین محرم آن در شدم	گفت درون آی درون تر شدم
بار گهی یافتم افروخته	چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در	هفت حکایت به یک افسانه در
ملک ازین بیش که افلاک راست	دولت آن خاک که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز	صدرنشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری بادب پیش او	لعل قبایی ظفر اندیش او
تلخ جوانی زیکی دژ سکار	زیر تر او سیهی در دخوار
قصد کمین کرده کمند افگنی	سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود	جمله پراگنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان او	جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم	روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست — وین جگر تازه نمک سود نیست

سایه ازین سر و توانا ترست — پایم ازین پایه بالاتر است

گنجم و در کیسه قارون نیم — با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ علم با نفس گرم او — پر ز بان ریخته از شرم او

بی نمکان را تو نمک میدهی — گنج درو زر و گهر میدهی

ساختم از شرم شرم افکندگی — گوش ادب حلقه کش بندگی

چونکه ندیدم ز ریاضت گریز — گشتم ازین خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل عهد مرا تازه کرد — نام نظامی فلک آوازه کرد

گفتار در بیان خلوت اول بوصفت آوردن ریاضت

رائض من چون ادب آغاز کرد — از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره بر گرهش بود جای — برنگرفت از سر آن رشته پای

تا سر آن رشته بجای رسید — کان گره از رشته بشد ناپدید

خواجه مع القصه که دربند ماست — گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان من است — ورنه چرا در غم جان من است

گرچه بسی ساز ندارد ز ما — شفقت خود باز ندارد ز ما

گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز مرا کرد رام

از چو منی سر بهزیمت نبرد — صحبت خاکی به غنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفی گرد برون شد زچاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند — چشم چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آلوده گشت — تا گریبان گل آسوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک — جامه بصد جای چو گل کرده چاک

گه چو می آلوده بخون آمدم — گه چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب — میشدم ایدون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجایی رسید — کز طرفی بوی وفائی رسید

نکتهٔ تازی بزبان فصیح — زنده دلم کرد چو باد مسیح

در بصدف ریخت غباریم را — تک بصبا داد سواریم را

لالهٔ دل خویش بجانم سپرد — گل کمر خود بمیانم سپرد

گفت فرود آ و زخود دم مزن — ورنه فرود آرمت از خویشتن

منکه بر آن آب چو کشتی شدم — ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم — تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه را فروخته چون آفتاب — خضر چو خضر آتشش ندیده بخواب

خواب گهی بود سمن زار او — خواب کنان نرگس بیمار او

سبزه زار نیزے باشد و خضر بالفتحه بمعنے سبزه است ۱۲

دایرهٔ خط سپهرش مقام — غالیه بوی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای — خارکشان دامن گلریز پای

آهوی روباه دران مرغزار — نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی ازان گل که شکرخنده بود — بر سر سبزش پراگنده بود

تازه گیاه شیر چو شکر بدست — آهوی کان از شکرش شیر مست

جلوه گر از جلهٔ گلها شمال — گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و سوریش مرکب شده — مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمهٔ بینده چو نرگس نکاش — سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم — قافیه گو بلبل و قمری بهم

سوسن پیروزه ای عیسی زبان — داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه — فاخته گون کرده فلک را ز ماه

باد نویسنده بدست امید — قصهٔ گل بر ورق مشک بید

گه بسلام چمن آمد بهار — گه بسپاس آمده گل نزد خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده — ماه سپر از برج ثریا زده

لاله باتش گه راز آمده — چون مغ هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن — سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نمای — طرفه بود قاقم سنجاب سای

هم داشته شکر گذار او بود و بهار بند نام گلیست ۱۲ قوله لاله باتش الخ چون لاله سیاه وست و باتش مشابهت یافته و بعضے ازا سرنگون

شاخ ز نور فلک انگیخته ‌‌ ‌ در قدم سایه درم ریخته

روز زن باغ از علم سبز و زرد ‌ پیچه ناساخته از لاجورد

سایه سخن گو بلب آفتاب ‌ زنده شده رنگ بسیج آب

بستر آن از بوسهٔ سنبل بخم ‌ از مژه غنچه دل گل بغم

ترکش خیرت تهی از تیر خار ‌ گاه سپر ساخته که نیسار

سحر زده بید بلرزه تنش ‌ مجمر لاله شده دود فکنش

خواست پریدن چمن خوارگی ‌ خواست چکیدن سمن از نازکی

نی شکر خنده بردن آماده ‌ زرده گل نعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود ‌ از نفس باد سخن گوی بود

سبزه تر از برگ ترنج آسمان ‌ آنده نارنج بدست آزمان

تا فلک آنجا علم آراسته ‌ سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان ‌ جان زمین بود دل آسمان

اختر سبز نگر بامداد ‌ گفت زمین را که سرت سبز باد

تا فلک آنجا گذر آورده بود ‌ سبزه به بیجاده گرد کرده بود

چشمه ورخشنده تر از چشم حور ‌ تا بر داز چشمهٔ خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته ‌ شکر وضو کرده پر انداخته

مرغ ز نگل بوی سلیمان شمید ‌ نالهٔ واودی از آن برکشید

کبک و درّاج سخن‌خوان تذرو
سلسله آویخته در پای سرو

محضر منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گزان بوم شده پیکرش
سیر دلش گشته قضای سرش

باد یمانی بسهیل نسیم
ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته

سایهٔ شمشاد شمائل پرست
سوی دل لاله فرو برد دست

چاه کنان در زنخ یاسمن
صبح که شد یوسف زرین رسن

ناخن سیمین سمن صبح فام
برده ز تب ناخنهٔ گل تمام

زرد قصب خاک بر سیم جهود
کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بآن آب دوا ساخته
هرچه فرو برده بر انداخته

نور سحر یافته میدان فراخ
سایه ردیف الصبا داد شاخ

باد گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را

سایهٔ نور از عمل شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که موجود بود
کاتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوش آوازتر
گل ز نظامی شکر آوازتر

گفتار در خلوت دوم وصف یار دلدار و تماشای آن

قوله خال چو عودش الخ یعنی خال همچو عود و او که سوزنده جگر عشاق بود غالیه بعنی سایه بر صدف روز که آن عبارة از رخسارست و صدف

تا ز نقاب از طرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید شکرخنده — برگل و شکر نفس افگنده
فتنه آن ماه قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته — تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که درو دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته — شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار — چون سر طوطی زنخش طوقدار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان — توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری دار طبرخون بدست — سغر طبرزد به طبرخون شکست
شاخ گل سبز تر از نیشکر — خشک نباتی همه حلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه — حمله بن خال شده روی ماه
جرعه ز خورشید جگرسوزتر — لعل ز مهتاب شب افروزتر
زان بنه دل که لفر سنگ داشت — راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سنگش که جگر خواره بود — بر جگر من جگر پاره بود
لب بسخن خنده شکر خوری — رخ بدعا غمزه با فسونگری

۴ لا بدلائل العقل والنقل یعنی آنکه بیقین ظهور نور حقیقت ست در صاحب یقین در کشف پردهای بشریت بگواهی وجد و ذوق نه بدلالت عقل و نقل

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده کی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید | بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد | طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت | انجیانم ز دهن در گذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید | نقره آن کار بآهن کشید
دل که بشادی غم دل سگ گرفت | چشمه خورشید بگل در گرفت
مونس غمخوار غم وی بود | چاره گرمی زده هم می بود
ای تپش ناصیات از دو اغم من | بیخبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود نظر تاب او | باغ سحر بود سرشک آب او
آنکه رخش پردگی خواب بود | آینه صورت اخلاص بود
بسکه سر رم سر زانو نشست | تا سر این رشته بیاید بدست

یعنی برای حصول این مقصود بسیار در مراقبه نشسته ام

این سفر از راه یقین رفته ام | راه چنین رو که چنین رفته ام

درین سفر آن جماعه رفته اند که یقین کامل داشته اند

محرم این راه نه ای زینهار | کار نظامی به نظامی سپار

خلوت سوم در کنایت اول بطریق عشرت شهانه بادل گوید

خواجه یکی شب بتمنای جنبر | زد دو سه دم با دو سه ابنای جنبر
یافت شبی چون سحر آراسته | خواستها را بدعا خواسته
مجلس افروخته چون نوبهار | عشرتی آسوده تر از روزگار

مفعول ثانیست یا صفت مجلسیه موصوف

بوی بخور از نفس روزنش
شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنه شب خون عسس ریخته
بر شکرش نرگس ریخته

پرده شناسان هوا در شگرف
پرده نشینان بوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشانان بر سر دُر یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت
آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز
عود شکر گشت شکر عود سوز

شیشه ز گل آب گهر منقشان
شمع ز دستارچه زر منقشان

از پی نقل آن صنم بوسه خیز
چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز
زهره و مریخ بهم عشقباز

وعده بدروازه گوش آمده
خنده بدریوزه نوش آمده

نیفه روباه سگی زیر بر
نافه آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان
آستن از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح بدست
طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه بر انداخته
شمع شکرانه سر انداخته

انچه بصد عمر کسی یافته
همنفسی در نفسی یافته

بردگی زهره دران پرده بست
زخمه شکسته بادای درست

خواب ربانیده دماغ از دماغ
نور ستانیده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زمان تا زمان
تحفه فیض مرادست

دل بدل و تن بتن و جان بجان

غمزه منادی که دهان بسته بود
چشم سخنگو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل دران دایره سرمست ماند
یعنی بیهوش مانده

عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسی زیر نوا تنگ داشت
فتنه سر زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داؤد ساز
یعنی در نغمهٔ داؤدی اهل مجلس یافته بودند

قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده

در ثمرهٔ مکاشفه که در خلوت دوم حاصل شد و فضیلت آن

عمر بران فرش ازل یافته
آنچه شده باز بدل یافته

دیده دران سجده تحیات خوان
گوش دران نکته تحیت رسان

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب زخمگاه

که شب دست برافشانده بود
از شب تا روز دران مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی
جان به یکی بوسه برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک داشت
چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو ز جفا در گرفت
دل به تبرک ز وفا در گرفت

قوله ناوک غمزه الخ سبکتر شدن ناوک بیامدن او دست از خانه کمان یعنی ناوک غمزه

آن مه نو کو کم از نور داشت — ماه نواز شفتگان در دشت

گه شده او سبزه وهم جوی آب — گه شده من گاه او آفتاب

زان رطب آن شب که بری داشتم — بیخبرم گر خبری داشتم

شیفته بر شیفته خویش بود — رغبت او از من فزون بیش بود

دل تمنا که چه بودی بروز — گر شب یار انشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی — همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب — جویم و بسیار نه بینم بخواب

خرچنان شب طرم خوش نکرد — تا شب خوش کرد شبم خوش نکرد

زان همه شب یارب و یارب کنم — بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سفید آن نه شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود

ماه که از لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز از شب و شبنمش ندمیست — هم تمنای چنان بخت است

من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زنان صبح در آمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرد بایوان من

ابر بباغ آمده بازی کنان — جامه خورشید نمازی کنان

مرغ طرب نامه پر باز بست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب من — بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گر انجواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته تر از دست ماه

گفتی از آن حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند

حلقه در پرده بیگانگان — زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتری — تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پریزادگان — هیچو پری بر دل افتادگان

بر در دل شاخ سمن کاشته — خاک بنوک مژه بر داشته

میوهٔ دل گلشکر خندشان — گلبن جان نارون قدشان

فندق از شکر و بادام تنگ — سبز خط از پستهٔ عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال — بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خالی چنان — گشته جهان مایل هندوستان

چون نظر چند پسندیده رنگ — دل به بیارت گری دیده رنگ

غمزه زنان تیز تر از خار مار — جعد گره گیر تر از کار مار

شست کرشمه چو کمان دار شد — تیر بیند اختر بر کار شد

باد مسیح از نفس دل میسید — آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر گوش داشت — همچو فلک غاشیه بر دوش داشت

گشت دلِ شکست ای صبح پل شب شکست که شب ... وصول مقصود

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
هر نظرے جان جہانی شدہ

زلف سیاہ بر سرِ سیم سپید
آتش زرین دستہ ریحان شدہ

غبغب سیمین کہ کمربست ناب
زلف براہیم رخ آتش گرش

بوسہ چو مے مایہ انگیز گے
موی برخش چون گل نسرین شدہ

باز شدہ کوے گریبان حور

گل بہ حمایت بشکر در گریخت
ہر قرہ بتخانہ جانے شدہ

مشک فشان بر ورق شکر سپید
خنجران نرگس خندان شدہ

قوس قزح بستہ زلف آفتاب
چشم سماعیل قرہ خنجر کش

لب چو مسیحا سبب زندگی
خرمن ماہ خوشہ پروین شدہ

خط سحر یافتہ طغرای نور

بہمہ ہمت خاصان و دل عامیان
شکفتہ تر ان نور چو سر سامیان

خرم ستارہ زدہ از سیم ناب
حوضہ آن خسیمہ کہ خورشید ست

صبح گرانخواب سبکخیز شد
من ز مصافش سپر انداختم

در پے جانم سحر از جوی جست
بانگ برآمد ز خرابات من

زر طلا بر ورق آفتاب
چون من و تو چند سبو بشکست

دشنہ بدست ازلی خونریز شد
جان سپر دشنہ او ساختم

تشنہ کشی کرد و بر ویش نکست
کای سحر این ہست مکافات من

پیشتر زین که کسے داشتم | شمع شب افروز بسے داشتم
آنشب آن شمع نماندم چه سود | نیست خیالی شد که تو گوی نبود
پیش درازن که ز تو نوش خورد | پشم دران کش که تو تا پینه کرد
خام کشی کن که صواب این بود | سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست | چون شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم | چشمهٔ خورشید فشرد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد | باز بشم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم | روی خود از عالمیان تافتم
هرکه درین مهد روان راه یافت | بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو | روسیه از روز طربهای تو
من که ازان شب صفتی کرده ام | آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفتی پردهٔ تنهایی است | شمع در و گوهر بینایی است
عود و گلابے که در و بسته اند | ناله و اشکے دو سه و بخته اند
آن همه خوابے که در آن صید بود | نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد | کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است | خوشتر ازان شمع نیفروخته است
گوش گران شمع بداغی رسید | تا چو نظامے بچراغی رسید

روزه الخ آدم علیه السلام را طفل چهل روزه ازان گفته که در چهل روز خلقت او تمام شد چنانچه در حدیث قدسی خمر طینت آدم بیدی اربعین صباحا

مقاله اول صفت آدم علیه السلام

اول کاین عشق پرستی نبود	در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از گنج عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پریزادگان	پیشترین بستر آزادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علّم آدم صفت پاک اوست	خمر طینت شرف خاک اوست
آن نگهی هم کدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نو باوه افلاکیان	نوخط فرد آئینهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جان را نگار	ساعدش از نسبت فلک یاره دار
آن ز دو گهوارهٔ برانگیخته	مغز دو عالم بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان	مکتسب ساقی روحانیان
سرحد خلعت شده بازار او	بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گر فر زبان	پیر چهل ساله ازو درس خوان
خوب خط عشق نوشت آمده	گلبن از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناترست	مرغی از آن شاخ که بالاترست
زو شده مرغان فلک دانه چین	زان همه را آمده سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه گزند	غله برانداخته و حلیه هم

آمده در دام چیسان دانه — کمتر زاوازهٔ شکرانه

زان بدعا ما بوجود آمده — جملهٔ عالم بسجود آمده

بر در آن قبلهٔ هر دیده — سهو شده سجدهٔ شوریده

گشت گل افشان وی از شاخ باغ — برهمه گلبرگ بر ابلیس داغ

بیمو نشاطیش در اندام نے — در ارمش یکنفس آرام نے

طاقت آن کار کیائی نداشت — کز غم کار تو رهائے نداشت

زاروی ما که شده نو بروی — گندم خوردن به یکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشگافته

او که چو گندم سر و پای نداشت — بی ذمی و سنگ نوای نداشت

تا نفگندند نرست از امید — تا نشکستند نشد زر و سفید

گندم گون گشته ادیمش جو کاه — یافته زان دانه چو کیمخت راه

چون جو و گندم شده خاک از مای — در غم نواے جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش — کرده برهنه چو دل گندمش

آن همه خوارے که زبدخواه برد — یکدلی گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردگیست — خوردن و مایه بی خوردگیست

ای همه سر رشتهٔ جان گم شده — دام تو از دانهٔ گندم شده

گندم خون خوردن تو ساز کرد — گر سر تا پاے رسن باز گرد

۵۲

قرص جوین ماه شکن و می سکیب
تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکنی نان و دے آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

کوش که باشی برضای همه
دست همه بوسی و پای همه

نیک وے پیر و شیطان مباش
شیر امید سگ دو کان مباش

چرک نشاید زادیم تو شست
تا نکنی توبه چو آدم نخست

عذر به آنرا که خطای رسید
آدم ازان توبه بجای رسید

چون زپی دانه هوسناک شد
مقطع این مزرعه خاک شد

دید در آن دانه طمع خام کرد
خویشتن از گندم این دام کرد

آب ساند این گل افسرده را
زد بسر اندیشه سر ایره را

روی سیه از گنه آنجا گریخت
بر سر آن خاک سیاهی بریخت

از سر دولت چو بآنجا گریخت
بر سر آن خاک سی آب بریخت

مدتے از نیل خم آسمان
نیلگری از در هندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد
نیل گیا در قدمش رسته شد

ترک خطای شده یعنی چو ماه
زلف خطا بزده زیر کلاه

چون رخش از توبه لطافت گرفت
ملک زمین در انجا فت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت
ربعی زبان مزرعه برنا نوشت

هرچه بد و خازن فردوس داد — حمله درین حجره نه در نهاد

نالهٔ عود از نفس مجمرست — رنج خر از راحت پالانگرست

برخوران مایه که سودش تراست — کشتنش اورا و درودش تراست

کار تر ا بی تو چو پرداختند — نامزد لطف ازل ساختند

کشتی گل باش بموج بهار — تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بدیدی خزان — آب بدل میرسد آتش بجان

صورت شیری دل شیرت نیست — گرچه دلت هست دلیرت نیست

شیر توان بست بنقش سرای — لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت — خاکی خر خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست — دل بکجی غم بفزونی درست

ورنه چرا گرد سپهر بلند — شهر کشای چو ترا شهر بند

دائره گرد ار میان بسته باش — در فلکی با فلک آهسته باش

تیز تگی پیشه آتش بود — باز نمای رنگ آنخوش بود

آب صفت باش سبکتر ازان — کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در سبکی یافتند — قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبکروح بود در طواف — خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبندهٔ رنگی چو خار — رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانهٔ مصقل همه سوروی تست | از پی آن دیده تو سوی تست
گر نه پرستندهٔ هر خود شوی | از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست | زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگ نمک غم چشی | دامن ازین بی نمکان درکشی
ظلم رها کن بوفا در گریز | خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی حق بین و بران کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار براری نفس | فضل کند رحمت فریاد رس

حکایت پادشاه ظالم و آمرزش یافتن او از ناامیدی

دادگرے دید زرای صواب | صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد | در شبت از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات | در نگریدم بهمه کائنات
تا بمن امید هدایت گر است | یا بخدا چشم عنایت گر است
در دل کس شفقتے از من نبود | هیچکسی را بکرم ظن نبود
لرزه درافتاد بمن همچو بید | روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح لغرقاب درانداختم | تکیه بآمرزش حق ساختم
کای من مسکین ز تو در شرمسار | از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | رد مکنم گرچه که رد گشته ام

یا ادب من لشکری بکن | یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری سان | یاری من گرد سپن بکیسان
فیض کرم رسنجم در گرفت | بار من افگند وم ابر گرفت
هر نفسی کان نه بهست بود | شحنه غوغاے قیامت بود
جمله نفسهای تو ای ها درسنج | کیسه زبانست ترازوی رنج
کیسه زبان سال و مهت بوده گیر | وین مهٔ این سال تو پیموده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و زر | کیسه تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو بکن | مهرهٔ گل مهرهٔ بازو بکن
یک درست آنچه بدو بنده | یکنفس ست آنچه بدو زنده
هرچه بدین پرده ستانی بده | خود ستانی تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی | گردنت از آن و میانت تهی
دامن هیمان نشود دامنت | بارکش پرده زنان گردنت
بازهل این فرش کهن سعده را | طرح کن این دامن آلوده را
در پی این نطع چه افتاده | بر سر او پاے چه بنهاده
یا چو غریبان سپی راه تو گیر | یا چو نظامی زجهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در نگاهداشتن عدل و انصاف

ای ملک جانوران اے تو | وی گهر تاجوران پاے تو

خطاب بپادشاه

گر ملکی خانه شاهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست
ملک باین کار گیای تر است
دوره تو زین دائره بیرون تر است
آینه دار از پی آن شد سحر
جنبش این مهد که محراب تست
ای دل عیسی جان هم توئی
شیشه خورشید که در قبضه تست
مه که شود کاسته چون مهی تو
عالم خوش خور که رسی کم نه
با همه چون خاک زمین پست باش
خاک تهی به نه در آمیخته
دل بخدا بند نخورسندیی
کو خبر دین و دیانت کجاست
اندک از دین اثرش داده اند

ور گهری تاج الهی طلب
جز من و تو هیچکس آگاه نیست
در تو زیاده نظری کرده اند
نقد جهان یک بیک از بهر تست
سینه کنی سینه گشای تر است
در دو جهان قدر تو افزون تر است
تا تو رخ خویش به بینی نگر
طفل رهی از پی خوشخواب تست
چون تو کسی گر بود آهم توئی
روی تو می بیند از و خوش است
خنده زند چون نگرد در روی تو
غصه مخور بنده عالم نه
در همه چون باد تهی دست باش
گرد تو بود خاک بر آمیخته
اینت جداگانه خداوندی
ما بکجاییم و امانت کجاست
زانسوی عالم خبرش داده اند

بپاره دین ساز که دنیات هست | تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیات بباید خرید | کن مکن دیو نباید شنید
هر دو از گوهر این کهربا | هر چه بسنگی بمن کیمیا
از پی دنیا چو کنی دین رها | سنگ ستانی و دهی کیمیا
سنگ بینداز و گهر میستان | خاک زمین میده و زر میستان
آنکه ترا توشه ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست | سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند | دادگران داد چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشی است | رستن ازین بند مهین بهشتی است
شهر و سپاه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه کن ملک ستمگاری است | دولت باقی کم آزاری است
مرد شود عاقبت اندیش از آن | کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست | جز خجلی حاصل اینکار چیست
مست شده عدل بخوشخواب در | کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت چو شود داوری | شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زردشتی است

٥٧

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حائض پی لعبت مگرد

هر چه درین پرده نه بنخیست
بازی این لعبت زرنیخیست

باد بر و دم چو مسیح از دماغ
باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پردهٔ عیسی گرای
تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت
از سر انصاف جهانرا گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن

هر چه نه عدلست چه دادت دهند
وانچه نه انصاف ببادت دهند

عدل بشیرست خرد شاد کن
کار گه مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

بسته کند ظلم در احترام
عدل دهد کار جهان انتظام

حکایت نوشیروان عادل با وزیر خود

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه دران ناحیهٔ صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده با یک دگر
وز دل شه قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند

و آفتاب را لعبت زرنیخ باعتبار زردی گفته است و در شرح محمد علی آورده است که آفتاب را لعبت زرنیخ باعتبار رنگ زرد گفته است و لعبت بازی کار زنان است خاصه در حالت حیض که از طاعت و عبادت و تلاوت و از کارها دیگر باز مانند و مائل بازی شوند انتهی و برین تقدیر مفاد کلام آنست که چنانچه زن حائض در پس لعبت میگردد تو

۵۱

۵۲

۵۵ قوله گفت بدستور الخ الضمیر بانگ زدن مرغ

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم گر شه شنود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست

دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد

کاین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک آن لحظه چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان برگرفت

دست بسر بر زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان / چغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست / به که زنم بر سر زینکار دست

مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه مسم را بزر اندوده اند / سیکیم آنجا که نفس سوده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خدا یا ز خودم شرم باد

اندوده اند فاعل درین بیت قضا و قدر است الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

ظلم شد امروز تماشای من
سوختن تن شده بیجا سلم
چند غبار ستم انگیختن
روز قیامت ز من این ترکتاز
شرم زدم چون ننشینم خجل
بنگر تا چند ملامت برم
بار من است آنچه مرا بارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد
تا من ازین مرولایت که هست
شاه بران باره چنان گرم شد
چونکه به لشکرگه رایت رسید
خالی ازان خط قلم برگرفت
داو تکبر و ستم در نوشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای
یافته در خطه صاحب‌دلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار

وای برسوائی فردای من
سوزد ازین غصه درون دلم
خون دل بی گنهان تا چنین
بازپرسند و بپرسند باز
سنگدلم چون نشوم تنگدل
کین خجلی تا بقیامت برم
چاره من بردن بیچارگیست
سام چه برداشت فریدون چه برد
عاقبت الامر چه آرم بدست
گر نفسش نعل فرس نرم شد
بوی نوازش بولایت رسید
راه بد و رسم ستم برگرفت
تا نفس آخر ازان نگشت
او شده و آوازه عدلش بجای
سکه نامش رقم عادلی
هر که در عدل زد او نام یافت
تا ز تو خشنود شود کردگار

٦١

سایهٔ خورشید سواران طلب | رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهے | تا برسانند بفرمان رهے
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش | چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد | نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس | هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکے ساعت ست | طاعت کن کز همه به طاعت ست
طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذر خواه
عذر میاور نه حیل خواستند | این سخن است از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدے | کار نظامی بفلک بر شدے

مقاله سوم در انقلاب حوادث عالم

کیفش ای خواجه دامن کشان | آستنی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش | ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی ست | محتشمی بندهٔ درویشی ست
ملک سلیمان مطلب کان کجاست | ملک همانست سلیمان کجاست
ملک خدا بود سلیمان چه داشت | عاریتی بود ضرورت گذاشت
حجله همانست که عذراش بست | بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده | وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت — از سر مویی سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست — چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که برین خاک زیست — خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهره آزاده ایست — هر قدمی فرق ملکزاده ایست

ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر خرابیم گر نوزاده ایم

سام که سیمرغ سپر گرد داشت — بود جوان گرچه سپید پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست

گر فلک جابر آنت کند — گاه گل گرزه کراهت کند

هست درین فرش دو رنگ آمده — هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا درند — کای خنک آنانکه بدریا درند

وانکه بدریا در سختی کش ست — نعل در آتش که بیابان خوش ست

آدمی از حادثه بی غم نبید — بر تر و بر خشک مسلم نبند

فرض شد این قافله برداشتن — زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده ایست — شهر برون کرده و در مانده ایست

راهروی را که امان میدهند — در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد — ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر بهار یچه بسر می بری — پای ز اندازه بدر میروی
گردش این گنبد ناریج زنگ — از پی بازیچه گرفت این ورنگ
پیشتر از مرتبهٔ عاقلی — غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید — دولت شاهی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست — غافلی از جامهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش — ور ننویسی قلمی میتراش
داغ بلندان طلب ای هوشمند — تا شوی از داغ بلندان بلند
سرمکش از صحبت روشندلان — دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند — بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلود زبان بستگان — آب جگر خورده دل خستگان
ریگ ترا آب حیات از کجاست — بادیهٔ فیض فرات از کجاست
ریگ زند ناله که خون خورده ام — ریگ مریزید نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختم — با جگر چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم — محرم دستینه حوران شوم
حلم چو بر جسم پرستی کنند — مطرب خلخال هشتش کنند
هر که کند صحبت نیک اختیار — آید روزیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان درگذشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور بجز کز سر نامردمی
پر خطرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند
آدمیان راز میان برده اند

معرفت اندر دل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

چون فلک از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که کنون پریست

با نفس هر که در آمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فرّ همای نداشت
صحبت کس بوی وفای نداشت

تخم ادب چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگهداشتن

مزرع گران دانه که می پرورند
آید روزی که ازو برخورند

حکایت حضرت سلیمان ع با مرد پیر برزگر

روزی ازانجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت بر این تختهٔ مینا نهاد

دید مهی که دلش تازه گشت
برزگری پیر دران ساده دشت

خانه ز هشت غله پرداخته
در عمله وان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشهٔ
رشته ز هر دانهٔ او خوشهٔ

برده آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شو ای پیرمرد
کین قدرت بود ببایست خورد

دام نه و دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن

بس نداری گل صحبت افتخار / آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه پی آب چه مانی بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار / تا زیکی هفتصد آید بکار

دانه شایسته بباید نخست / تا گره از خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند

محرم دولت نبود هر سری / رخت مسیحا نکشد هر خری

گرگدنی کرده پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد

بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآمد ز نفیر

هست درین دائره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ / کز قدر بار نیاید به تنگ

هر نفسے حوصلهٔ راز نیست	هر شکلے حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که زخامے بود	بار کشے کار نظامے بود

مقالهٔ چهارم در حق پادشاه و رعیت

ای سپر انگنده ز مردانگی
غول تو بغولهٔ بیگانگے

غره بملکے که وفائیش نیست
زنده بعمرے که تقاضیش نیست

پس سپر جرعهٔ مے خوارگان
دست خوش بازی سیه کارگان

مصحف و شمشیر بر انداخته
جام و صراحی عوضش ساخته

آئینه و شانه گرفته بدست
چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با رابع آن هفت مرد
گیسوی خود را نگر تا چه کرد

ای هنر از مرد بے تو شرمسار
از هنر بیوه زنے شرم دار

چند کنے دعوی مردانگی
کم زن کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست
هیچ هنر جو هنر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی تو
نغز شد این حال نه بر روی تو

چرخ نه محضر نیکی پسند
نیک بیندیش ز چرخ بلند

هر گهر نیک نیاید نمود
سود توان کرد از ینمایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

داد کن از همت مردم بترس
نیم شب از تیر تظلم بترس

رفت بسی دعوی زین بیشتر | تا دو سه همت مگر آید دگر
همت از آنجا که نظرها کند | خوار مدارش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن یکدو مرد | با تن محمود به بین تا چه کرد
همت چندین نفسی بی غبار | با تو ببین تا چه کند وقت کار
کار نه این گنبد گردان کند | هر چه کند همت مردان کند
راهروانی که ملک پی اند | در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان | تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست | شرط جهان ترک ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیره زن با سلطان سنجر

پیره زنی را ستمی درگرفت | دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام | وز تو همه ساله ستم دیده ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من | زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید | موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نماند | مهر ستم بر در خانم نماند
گفت فلان نیمشب ای گوژپشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ خود برد که خونی کجاست | ای شه زین بیش زبونی کجاست

67

شحنه بدست که او خون کند ‌ ‌ ‌ عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت خورند ‌ ‌ ‌ پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ملک سلطنت نظر داشته است ‌ ‌ ‌ ستر من و عدل تو برداشته است

کوفته شد سینه مجروح من ‌ ‌ ‌ هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار ‌ ‌ ‌ با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت ‌ ‌ ‌ وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد ‌ ‌ ‌ وز تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست ‌ ‌ ‌ بگذر کاین عاقبت ایجاز نیست

بر پله پیره زنان ره مزن ‌ ‌ ‌ شرم بدار از پله پیره زن

بنده ای و دعوی شاهی کنی ‌ ‌ ‌ شاه نه ای چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند ‌ ‌ ‌ حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند ‌ ‌ ‌ دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده ای ‌ ‌ ‌ تا توی آخر چه هنر کرده ای

دولت ترکان که بلندی گرفت ‌ ‌ ‌ مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری ‌ ‌ ‌ ترک نه ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد ‌ ‌ ‌ خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن ‌ ‌ ‌ میرسدت مرگ حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست | هوش فردای تو امروز تست
پیره زنان را بسخن شاد دار | این سخن از پیر زنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان | تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه | غافلی از پیشه بی توشه
فتح جهان را تو کلید آمدی | نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی | گر دگران ریش تو مرهم نهی
رسم ضعیفان بتو نازش بود | رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار | گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته ست | در پر سیمرغ وطن ساخته ست
شرم درین طارم ازرق نماند | آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری | بر دل خوننابه زده خون گری

مقالهٔ پنجم در تغیر آدمی و اختلاف حالات او در خلقت بشریت و اختلاف آن

روز خوش عمر بشب خوش رسید | خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب | کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست | حکم جوانی بکن این پیر نیست
خشک شد آن دل که زغم ریش بود | کان نمکش نیست کزین بیش بود

شیفته شد عقل تبه گشت رای
با تو نه تا سر نخشاپیش ست
نیست درین پای که آلودگی
چشمۀ مهتاب تو سردی گرفت
موی بموی حبش تا طراز
پیر دو موی که شب و روز نیست
گر تو جوان تر بجهان چند بود
برگ گلش باد خزانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست
نوبت پیری چو زند کوس درد
ملک جوانی و نکویی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر
گم شده هر که چو یوسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتشیست
شاهد باغست درخت جوان

آبله شد دست و ورم گشت پای
پای فروکش که نه آسایش ست
خوشتر از آسودگی آسودگی
لالۀ سیراب تو زردی گرفت
زنگی و ترک آمده در ترکتاز
روز جوانی ادب آموز نیست
تا نشود سیر درین بند بود
آمده پیری و جوانیش بر
پیری و صد عیب چنین گفته اند
موی سپید آیت نومیدیست
دل نشود از خوشدلی عیش سرد
نیست مرا یارب گویی کراست
جای دریغست دریغی مخور
گم شدنش جای تأسف بود
تا نشوی پیر ندانی که چیست
پیری تلخست و جوانی خوشست
پیر شود بشکندش باغبان

وگوشت دست بریزد و پوست دست همچون آبله نماید و پاها ورم گیرد و نقصان در حرکت واقع شود ۱۲

شاخ تر از بهر گل نوبرست | هیزم خشک آید خاکستر ست

موی سیه غالیهٔ سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسپ | شد شب و اینک سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک ترا طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود بید و باد | برف سپید آرد و ابر بهار

گاذری از رنگرزی دور نیست | کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

رنگ خر ست این گره لاجورد | عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

گاذر کاری صفت آب شد | رنگرزی پیشهٔ ماهتاب شد

چونکه هوا را بجوی رنگ نیست | جمله هوا را بجوی سنگ نیست

چون شب و چون روز دو رنگی مدار | صورت رومی دل زنگی مدار

در کمر کوه ز خوی دو رنگ | پشت برید ست میان پلنگ

تا که ازین رومی و زنگی تر است | داغ ظلومی و جهولی تر ست

تا چو عروسان دو رخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

واری ازین خوی مخالف بسیج | گرمی صد جبه و سردیست هیچ

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کاوری آن زانه سالی بجنگ

نان اگر آتش نه نشاند ز تو | آب و گیا را که ستاند ز تو

زانکه زنی نان سگان را صلا | به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک و خشم باد گرد / نان ندهد تا بر دل آب مرد

گر نه ورین و خمهٔ زندانیان / بی تپش ست آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربهٔ خوانی چراست

از پی رشت جوگندم نمای / دانهٔ دل چون جو و گندم ستای

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور

بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن

به که بکاری بکنی دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی ازو یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز آن خشت نقابش نبود / گر چه گنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز دران کار و بار / کار فزا هیئتش در افزود کار

رفت جوانی به برش ناگهان / دید برو گفت که ای پاک جان

کاین چه زبونی و چه افگندگیست / کار گل این پیشه خربندگیست

خیز مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو نداری یکی نان دریغ

قالب این خشت بر آتش فگن / خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار

پیر بد و گفت جوانی مکن / در گذر از کار گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود / بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین ست حلالم مکن

با سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان رفت و گذشت از سرش

پیر بران وصف جهاندیده بود / گر پی این کار پسندیده بود

چند نظامی در دنیا زنی / خیز و در دین زن اگر میزنی

مقاله ششم در اعتقاد و اعتبار موجودات و تسلیم آنچه بدو رسد

نعت باری پس این پرده هست / گر نه بر او این همه لعبت که بست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

کز پس این پردهٔ زنگار گون / غاریتان اند زغایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ درین نقطهٔ پرکار نیست / کز خط این دائره پرکار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده اند
از پی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران کهن آوازگان

با که عشق نه ما کرده ایم
دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند
هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه
مرغ زمین را ز تو بر دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفص هر که مسیحای تست
زیر تو پرواز و بالای تست

یا قفص چنگل او کن جدا
یا قفص خویش بدو کن رها

تا چو به سوی ولایت برد
در به خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه پالیز خاک
لوح ترا از تو بشوید پاک

ختم سفید و سیاهی شوی
محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا
اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست
نیمه راه یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد
کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر
گرد گلیم سیه از تن بگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست
زنگ زر جامه بس کیمیاست

تن که بود ریزش مشت گلست
هم دل و همدل که سخن در دلست

تعلقات تن مارا نه با تن را با هم و سنقار او گردانید و روح را قفص برا ازان گفته که حرکت و جنبش موقوف بر دو منوط بدوست ۱۲

بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مطلبی نیفه وار / نافه صفت تن بدرشتی سپار

ای که ترا به ز خشن جامه نیست / حلم ترا بریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی ست / روشن زانمایهٔ دل دوستی ست

مشک بود در خشن آرام گیر / گشت پراگنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز / گر گهری با صدف و سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخم گه آه باش

بار عنا کش بشب قیرگون / هرچه عنایش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم بلا مرهم خودبینی ست / تلخی سم مایهٔ شیرینی ست

سر و شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از مردن خود شاد باش

خار بسی از در هر گنج رست / خار نبی رهنمای رنج رست

رنج ز فریادرسی راحتست / در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهٔ دیگرت

در سفری کان ره آزادیست / شحنهٔ غم بیشتر و شادیست

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین — بادیه پیما و مراحل نشین

شیرسگی داشت که چون پی گرفت — سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گرگدن از گربشش — گور ز دندان گوزن افگنش

در سفرش مونس و یار آمده — چند شبانروز بکار آمده

بود دل مهرفروزش بدو — پاس شب و روزی روزش بدو

گشت گم آن شیرسگ از شیرمرد — مرد بدان دل که جگر گریه خورد

گفت درین ره که بسا لخی قصابیست — های سگی را سگ شیر بهاست

گریه دران غم جگر از جان گرفت — هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کو نه بآن بود کرد — هر که درین صبر زد و سود کرد

طعنه کنان روبهی از دور — گفت صبوری کن ای ناصبور

میشنوم کان هنر تگ نماند — باد بقای تو گر آن سگ نزد

وی که ز پیش تو بنخجیر شد — تیزتگی کرد و عدم گیر شد

اینک سگ امروز شکاری تو کرد — تا دو مهت انس بعوعای شیرمرد

خیز کبابی بدل خویش ده — مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود ترا پیش ازین — روبه فربه نخوری پیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما — رشک مزاج تو ز صفرای ما

ایمنیم از دام و دغلهای تو — فارغم از کشتن صفرای تو

دوری ازو آنچه وفاداریست
صید گرش گفت شب آبستن ست
شاد برآنم که درین دیر تنگ
اینهمه پیری و همه بندگی
انجم و افلاک بجستن دراند
شاد و دلم زانکه دل من غمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید
گر ستدندش زمن حیله ساز
او سخن در که برآمد غبار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت
گفت ازین خورده که دیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد
هر که یقینش بارادت کشید
راه یقین جوی بهر حاصلی
پای برفتار یقین سر شود
گر قدمت شد بیقین استوار
هر که یقین با توکل سرشت

غم نخوری آنچه جگر خواریست
این غم یکروزه برای منست
شادی و غم هر دو ندارد دو رنگ
هست درین قالب گردندگی
راحت و محنت بگذشتن دراند
کامدن غم سبب خرمیست
گرگ نه ام جامه نخواهم درید
با چو تو صیدش بن آمد زند بان
گشت سگ از پرده غیب آشکار
نیفه روباه بدندان گرفت
روبه داند که چو شیر آمدم
گفته روباه یقین تو شد
خاتم کارش بسعادت کشید
نیست مبارک تر ازین منزلی
سنگ به پندار یقین زر شود
گر ز دریا نم ز آتش آر
بر کرم الرزق علی الله نوشت

۷۷

خان نگس کس آن خان با خانه … — الفاظ نون بے واو معدوله

پیشهٔ خانِ نگس کس مباش
هر که زپیش آمده زپیش مباش

روزی تو باز نگردد ز در
کارِ خدا کن و غمِ روزی مخور

بر درِ او شو که از نان به اوست
روزی از او خواه که روزی ده اوست

از سخنِ تو هر که برین درگذشت
هیچکسے بے غرضی وانگشت

اہلِ یقین طائفهٔ دیگر اند
ما همه با هم گرایشان سر اند

چون سرِ سجاده بر آب افگنند
رنگِ عسل در تهِ تاب افگنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی ده ساله چه باید نهاد

صورتِ ما را که عمل ساختند
قسمتِ روزی به ازل ساختند

روزی از آنجا فرستاده اند
آن خور کاینجا که ترا داده اند

روزی چون بیش ز قسمت نبود
بیش طلب کردن حاجت نبود

گرچه درین حلقه بسے جهد کرد
بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدیست عهد
روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز
جهدِ تو بے باید و توفیق نیز

جهدِ نظامے لقمے بود سرد
گر نه توفیق بچیزیش کرد

مقالهٔ هفتم در فرقِ آدمی و بزرگی و مرتبهٔ او بر دیگر حیوانات

ای زمین برچه فلک نازنین
تا گذشت هم فلکت هم زمین

کارِ تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اوّل زان دایه که پرورده	شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون بود	نیکوی افزون ترازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند	نغز نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند	گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار	کاهوی فربه ندود وقت کار
جانورانی که غلام تو اند	مرغ علف خواره دام تو اند
خود تو بهای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه	بر سر کاریست درین کارگاه
بوم که خشنود به افسانه در	بلبل گنجست به ویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست	در خور آن قیمت جانیش هست
گرچه ز اصل تو بگوهر کم اند	چون تو همه گوهر عالم اند
بیش و کمی را که کسی در شمار	رنج بقدر دهیش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند	در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه	پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز بکن پرده دری صبح وار	تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوری است	وان تو این پرده زنبوریست
چندری چون مگس از بهر قوت	در دهن این تنه عنکبوت

پرده گیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از رهِ این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده و دا عشق مکن / هر چه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده ست / بر سر این پرده ببازی بست

دست جز این پرده بجایی مزن / خارجِ این پرده نوایی مزن

بشنو زین پرده و بیدار شو / خلوتیِ پردهٔ اسرار شو

جسمت اگر پاک تر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدرِ دل و مایهٔ جان یافتن / خیز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت سپار / زرِ طبیعت بریاضت شمار

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی ور گذر از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد

این ز تپش آبله رویت کند / وان ز نفس غالیه بویت کند

در نُه طبع نجات اندکیست / در نفس مرگ حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالارِ سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترکِ هوا قوتِ پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست | کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور غریو | بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز | تا رهی از کشمکش رستخیز

آتش دوزخ که چنان غالب است | بوی نبی شحنهٔ بو طالب است

چیست در حقیقت نظر مقبلان | درع پناهندهٔ روشندلان

حکایت فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار | آهوئی دید فریدون شکار

گردن و گوشهٔ ز خصومت بری | چشم و سینه شفاعت گری

گفتی از انجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان قید شد | کش همگی بستهٔ آن صید شد

رخش بر او چون جگرش گرم کرد | پشت کمان چون شکنش نرم کرد

تیر بدان پایه از او در گذشت | رخش بر آن بوبه بگردش نگشت

گفت به تیران پر کیست کجاست | گفت برخش آن تک و دستت کجاست

هر دو درین باره نه بس باره اند | خوردهٔ آن خورد گیا خواره اند

تیر زبان گشت که ای مرزبان | هست نظرگاه تو این بی زبان

در کنف درع تو جولان زنند | بر سر درع تو که پیکان زنند

خوش نبود در نظر مهتران
بر دف او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین ما که درویش نیست
از سر تا دم کمرش بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر
کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنر سر میکشد
در ره خدمت کمر میکشد

شمع که او خوابگهی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته
از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در آفرینش و بزرگواری عقل و علم

پیشتر از پیشتران وجود
کآب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک بسیاری نبود
در ره اینخاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آمیزش پستی نداشت
جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز
آکن کن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرده هوای خویش
قطره انگند ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد بر انگیختند
جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه قفس برخبر از این بارگاه
باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بتو بود
نقش تو بصورت جان بتو بود

چشم فلک فارغ ازین جستجو
گوش زمین رسته ازین گفتگو

تا تو درین ره ننهادی قدم
شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاک ره آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنیت روز و شب
نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ زدنت رسته بود

مه که سیه روی شد در زمین
طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب در نگل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجره زمی و آسمان
تو بکنار و غم تو در میان

تا تو طغرای جهان تازه گشت
گنبد پیروزه پر آوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب نرست
کوکبهٔ مهد کواکب شکست

بود مه و سال زگردش بری
تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کآینه پاک شد
زین نفسی چند خلناک شد

مشعلهٔ صبح تو بر دوش شام
صادق و کاذب تو نهادیش نام

۸۳

آب فلک خورده که آن اگرچه بحسب ظاهر توبیست و فی الحقیقت نمکست دهن ترا شور کرده بست لعاب را فرو بر تا شوری دهن برطرف

خاک زمین در دهن آسمان — گر نه چرا پیش تو بندد دهان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند — می شنوی کاین به زبان گفته اند

تاج تو افسوس که انجیره است — جل ز سگ و توبره از حریره است

لاف بسی شد که درین لانگاه — بر تو جهانی بجوالی خاکره

خود تو کف خاک بجانی دهی — هیچ تو کهگل بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین پر ز رنج — جا بتو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیماب بست — سر بدین فندق سنجابیست

تات چو فندق نکند خانه تنگ — بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از فندق و قاقم چراست — این دوله ابلسه دو رنگ اژدهاست

گربه دست درازی مکن — یکدله و ده دله بازی مکن

شیر مگندست درین ره لعاب — سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت شیوهٔ آبی دهد — تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک خورده — آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنهٔ تدبیر باش — سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود — مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی — چونکه بدین چاه فرود آمدی

این همه صفرای تو با روی زرد — سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد

۸۵

پیه تو چون روغن صد ساله بود — هر که ده ساله برابر و چه سود

خوانِ پدر دیده درین هفت خوان — آب مرز از پی این هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی — دولت خود را به لگد میزنی

می تک و می تاز که میدان تراست — کار طفیلیست که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدم جام گیر — خوش خور و خوش خفت خوش آرام گیر

هم بتو بر سخت جفا کرده اند — زان رسن سست رها کرده اند

گند شده پاو میان گشته گوز — سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا طبلِ مطبخی — روز قیامت علفِ دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان — ای سبک آنگاه نباشی گران

گر بخورش بیش کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست — قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

عقلِ تو با خوردن تو باز داشت — حرص ترا بر سر این کار داشت

حرصِ ترا عقل بدان داده اند — کان نخوری کت نفرستاده اند

حرصِ تو از رشته بود ناشکیب — بگذر ازین ابله زیرک فریب

ترسم ازین پیشه که پیشت کند — رنگ پذیرنده خویشت کند

هر بد و نیکی که درین محضر اند — رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت بقال و طرار و روباه

میوه فروشی که یمن جایش بود — روبهکی خازن کالایش بود

چشم ادب بر سر رود اشتی — کلبهٔ بقال نگهداشتی

کیسه بری چند شگرفی نمود — هیچ فریبش نمی کرد سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت — خفت نخفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روباه دید — خواب درو آمد و سر درکشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد — آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه

کیسه برانند درین رهگذر — هر که تهی کیسه تر آسوده تر

خیز نظامی که بسی خفتن ست — وقت بترک همگی گفتن ست

مقالهٔ نهم در ترک مؤونات دنیاوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر — وز علم صبح سبکسایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم — خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم برآمد کنند — نقل و بنه بیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن — زین تتق تیره سفری ساز کن

بیشتر از خود بنه بیرون فرست — توشهٔ فردای خود اکنون فرست

خانهٔ زنبور پر از انگبین — از پی آنست که شد پیش بین

مور که مردانه صفی میکشد ‌ ‌ ‌ ‌ از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر کور نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کمتر ازان کرم وازان مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد ‌ ‌ ‌ ‌ او غم گرما ز زمستان خورد

خرمن و تو هر که درین طامعند ‌ ‌ ‌ ‌ صیرفی جوهر یک ساعتند

همت کس عاقبت اندیش نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بینش کس تا نفسی بیش نیست

منزل ما کز فلکش بیشی ست ‌ ‌ ‌ ‌ منزلت از عاقبت اندیشی ست

نیست بهر نوع که بینیم بسی ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت اندیش تر از ما کسی

کامروز وقت ارچه ز جان خوشتر است ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت اندیشی زان خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم ‌ ‌ ‌ ‌ گوهریم ارچه ز کان گلیم

زآمدنی آمد مارا اثر ‌ ‌ ‌ ‌ ورنشد تنها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشه ناک ‌ ‌ ‌ ‌ ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین داغ تو بودی و من ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل این باغ تو بودی و من

خاک تو آمیخته رنجهاست ‌ ‌ ‌ ‌ در دل ازینخاک بسی گنجهاست

خاک تو آن روز که می بیختند ‌ ‌ ‌ ‌ از پی معجون دل آمیختند

قیمت آنخاک بواجب شناس ‌ ‌ ‌ ‌ خاک شناسی بکن ای ناسپاس

منزل خود بین که که هست راه ‌ ‌ ‌ ‌ زآمدن و رفتن زین جایگاه

زآمدنت زین سفر ای چیست ‌ ‌ ‌ ‌ بازشدن حکمت ازینجای چیست

اول کاین ملک بنامت نبود ... وین ده ویرانه مقامت نبود

فرّ همای حملی داشتی ... اوج هوای ازلی داشتی

گرچه بر عشق تو غایت نداشت ... راه هدایت بنهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی ... سایه بدین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای ... وآهن خورشید کشی زیر پای

باز مجرد شوی از هر کسی ... بر سر آن نیز نمانی بسی

خر بتر دو سر و کاریت نیست ... بر سر یکرشته قراریت نیست

مفلس بخشنده تری گاه جود ... تازه و دیرینه توی در وجود

بگذر زین مادر فرزند کش ... آنچه پدر گفت بدو دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد ... سنت او گیر به بین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست ... کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع نواز آمدی ... عمر بهازی شده باز آمدی

غم خور و بشکر گدایی گلی ... شاد نشینی بگدایی دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش ... آن نه منم وآن نه تو آزاد باش

ما زپی رنج پدید آمدیم ... نه ازجهت گفت و شنید آمدیم

باستد و داد جهانی که هست ... کآمدنی را شدنی در پیست

تا کی و تا کی تو درین روزگار ... زآمدن و رفتن بی اختیار

شک نه دران شد که عدم هیچ نیست — شک بوجود است که هم هیچ نیست

تیز نشین چون بدرنگ آمدی — زود دم و دیر بچنگ آمدی

آنکه ز ظلمت اثر نور یافت — تخم جنابه ز سقنقور یافت

وقت بیامد که روا روز نند — سکه ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افگنده را — باز بهم آرند پراگنده را

ای تن مرده را باز تازه سازند ۱۲ — ای خاکها را که بر پراگنده گردیده بود باز جمع کنند ۱۲

ای که ز امروز نه شرمسار — آخر ازان روز یکی شرم دار

یعنی دگر دنیا ۱۲ — ای از روز قیامت ۱۲

این همه محنت که فزایش ماست — اینت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دین ست و بس — چاره این کار همین ست و بس

مراد از آخرت ۱۲

نسخه اره بین و مشو خود روان — سست کمانی بکن ای سخت جان

عقوبات آخرت ۱۲ — یکاهل مراد است ۱۲

آینه جهد فرا پیش دار — در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای — جمله به تسلیم قدر کن درای

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفاق شد — نامزد کوی خرابات شد

ای ملازم مسجد ۱۲ — مشهور شد بخرابات ۱۲

می بد من بر دو چو می می گریست — کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات شد — خانه اصلیم خرابات شد

یعنی از سبب تکبر ۱۲ — یعنی چون در خرابات حکمت شدم گویا خانه اصلی من

طالع بد بود بد اختر شدم — نامزد کوی قلندر شدم

ببخت گشتم ۱۲ — کو خرابات باشد ۱۲

۸۹

چشم ادب زیر نقاب از همست | کوی خرابات خراب از همست

تنگ جهان بر من مهجور باد | گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات کی | مسجدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود | گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار | چو تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی گنه را بشوی | انگه زینگونه حدیثی بگوی

چو تو روی عذر پذیرت برند | گر نه خود این رو باسیرت برند

سبزه چه بینی ز سر خاک بس | نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبود خواب ز گوشه کن | اندکی از بهر عدم توشه کن

خوش نبود دیده بیخواب در | زنده و مرده همکی خواب در

دین که ترا دید چنین مست خواب | چهره نهان کرد به زیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست | نیم شب اینجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در نمودار آخر الزمان و عبرت از آن

ای فلک آهسته‌ترین دور چند | وای زمین آسوده‌ترین جور چند

از پس هر شام گهی چاشتی است | آخر برداشت فرو داشتی است

در طبقات زمین افگنده بیم | زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود | حلقه از زنجیر فلک را چه سود

۹۰

بازتن شیفته درهم شکست | شیفته زنجیر نخواهد گسست

باگره هست زمین از میان | باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست | چرخ ز چوگان زمین الگوی رست

خاک درین چرخ برین برزنند | چرخ میان بسته زمین برزنند

حادثه چرخ کمین برگشاد | یک یک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهره گل رسته نخواهد درید

چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زمان خاک ببالا شود

رسته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو امین شود

شرم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستند کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار | خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما

خاک درین خم زره غم چراست | رنگ خمش ازرق ماتم چراست

گر بتو آید کمین ساختن | این گل زمین خم بدر انداختن

دامن این خنبره دودناک | پاک بشوئید بهفت آب پاک

خرقه انجم ز فلک برکشند | خط خزانه بجهان درکشند

بر سر خاک از فلک تیر گشت | واقعه سخت نخواهد گذشت

۹۱

تعبیه را که درو کارهاست / جنبش افلاک نمودار هاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست / این جهش امروز درین خاک هست

دشمن دست این صدف سالنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این نه صدف گوهر دریای ست / کین صدف گوهر بینای ست

هر که درو دیده دماغش فشرد / دیده چو لسعی بزهر دسپرد

تا جهش نور نظر هیچ نیست / چشم هزار ست بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده

پایت را در دگری سرسان / راه نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر و زور / کور بود بهره بهرام گور

ور نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین بام سر

چند صدف فلک و یاد او / خاک نهی بر سر بنیاد او

از فلک و راه بجز نیش مرنج / کاه کشی را به یکی جو مسنج

بر زبرین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرکار تنگ

وهم که باریک ترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است

عاجز وهم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موی اش موی بگیر / ورنه بر دان آی چو موی از خمیر

چون به ازین پایه بدست آوری / به بود آنجا که شکست آوری

92

بستہ این گل چو وفادار نیست — زردی دروست مصلحتی کار نیست

هر نگہی جای سر انگشت نیست — ہر گہرے بستۂ صد بند نیست

ہر ہنری طعنۂ شہری درو — ہر شکرے رحمت زہرے درست

آتش صبحی کہ درین مطبخ ست — نیم شرارے ز تف دوزخ ست

بہ کہ چراغ فلکی شد تنش — ہست ز در دیدۂ خور بد نقش

ابر کہ جان داروی پژمردگیست — ہم قدر بلغم ز افسردگیست

آب کہ آسایش جانہا دروست — کشتی داند چہ زیانہا دروست

خانۂ پر عیب شد این کارگاہ — خود مکنی ہیچ بعیبش نگاہ

چشم فرو بستہ از عیب خویش — عیب کسانرا شدہ آئینہ پیش

عیب نمائی مکن آئینہ وار — تا نشوی از نفسے عیب دار

پای بدر افگن ہنر از جیب خویش — یا بنگر آئینۂ عیب خویش

دیدۂ عیب دگران کن فراز — صورت خود بین و درو عیب ساز

در ہمہ چیزے ہنر و عیب ہست — عیب مبین تا ہنر آید بدست

می نتوان یافت بشب در چراغ — در قفس از نتوان دید زاغ

در پر طاؤس کہ زر پیکرست — سرزنش پاے کجا در خورست

زاغ کہ او را ہمہ شد سیاہ — دیدہ سپیدست درو کن نگاہ

بلبل کافغان ز ہر خسی ست — از پس گل خاموشیش ہم بسی ست

کوش گزین بوی بباغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

حکایت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود	یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرگس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگرش گفت نه بس حاصلست	کوری چشمست و بلای دلست
هر کس زین پرده نوایی نمود	بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست	در به سپیدی نه چو دندان اوست
این دو سه تن کرده بیم و امید	زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست	خود شکن آن روز مشو خودپرست
جامهٔ عیب تو تنگ رشته اند	زان بتو نه پرده فرو هشته اند
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
چیست درین حلقهٔ انگشتری	کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش	گرنه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوهٔ
حاصل دنیا که کهن تا به نو
اندهِ دنیا مخور ای خواجه خیز

چیست جهان روشده میوهٔ
چون گذرانست نیرزد بجو
گر تو خوری سے بخش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در بیوفائے دنیا و اسباب آن

خیز بساطِ فلکے در نورد
زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقشِ مراد از وصلش مجو
خصلتِ انصاف ز حصلش مجو

پای درین بحر نهادن که چه
بار درین موج گشادن که چه

بازه به بط گفت که صحرا خوش است
گفت شب است خوش که مرا جا خوش است

ره ایکه درین گشتی غم جای
خون تو در گردن کالای تست

باره در افگن که عذابت دهد
نان ندهد تا که آبت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان نابخش
مایهٔ ز انبار نسے و باز بخش

آنچه برین مائدهٔ مخرگهی هست
کاسهٔ آلوده و خوان تهی ست

هر که از و خورد دهانش بدوخت
هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه سال درین راه صواب
فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را / بازگذار این ده ویرانه را

روزن اینخانه رها کن بدود / خانه فروشی بکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آورده / نه از شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و منعم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ محرور کش و فتنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی‌نمکان را شراب / شوره نمک دیده درو چون کباب

آب نه و زین نمک انگبون / زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

رهرو که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع درو چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم او فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بنه بر سر این روزگار

عاقبتت چونکه ز مردم کند / دست بدستت ز میان گم کند

چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت

زیر کف پای کسی رامسای / کو چو تو سود است بسی زیر پای

کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنچه مقام تو بباشد مقیم / هم سگ گدی شد چه کنی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت در صاحب نظر

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه شده خسته ز پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس درم دامنش

لاله گهر سود و فیروزه گل / یکنفسی لاله و فیروزه گل

مهلت شان نفسی بیش نه / کش نفس عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضه مینو گذشت / بعد مهی چند بر آنسو گذشت

زان همه گل و بلبل که دران باغ دید / نالهٔ زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل بسته بخاری شده

پیر در آن تیز روان تنگ نیست | بر همه خندیده بخود بر گریست
گفت بهنگام نماینده گی | هیچ ندارد سر پاینده گی
هر چه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست | خیز بخرابی شد نم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد
کمتر ازان موبد هندو مباش | ترک جهان گیر و جهان گو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست | کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو گرو کن بخرابات عشق
گه کلهت خواجگی گل دهد | گه کمرت بندگی دل دهد
گوش گزین خواجه غلامی رهی | تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل و جمازه براه انجام

خیز وداعی بکن ایام را | از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن | خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر | ناله و اشکی بره آورد بر
تا بیکی نم که برین گل زنی | لاف ولی نعمتی دل زنی

گر نشستی رقص کن اندر رحیل ورنه بیفگن دبه در پای پیل

چون دل تو محرم یکسوی نیست جز بعدم رای درون وی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کنند با تو به تنها چه حریفی کنند

به که بجوید دل پرهیزناک روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه در راه پیش تفرقه کن حاصل سودای خویش

رخت رها کن که گران رو کسی گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آگر طلب دل کنی تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این خرگاه رخنه کنش تا بدر آیی براه

کاین خط پیوسته بهم در چو میم ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخم که چرخ منقط باشش از خط این دائره در خط باشش

گر ز خط روز و شب افزون شوی از خط این دائره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچکار

در همه کاری که در آیی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده به ره داشتن خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن آنجا که سیلاب خیز تا بود در وقت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید خانه دو سوراخ بو جب گزید

آگهیش نی که شود راه گیر	دود ده این گنبد دوار گیر
این چه نشاطست کز خوش‌دلی	غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان بشکن که درین تنگنای	تنگدل آئی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون	جان تو از عهد کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده	بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر نشین تا نشوی پای پس	پس منگر تا نشوی سایه رس
توشه ز دین بر که عمارت کم ست	آب ز چشم آر که ره بی نم ست
هم تصدق ده که بهار انگ را	باز ره و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی باز گشت	دست قوی تیز ز تو بسیار گشت
بو العجبی ساز درین دشمنی	تاش زنانی زبون افگنی
او که درین پایه هنرپیشه ایست	از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ	با کشش عقل تو هیچست و هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست	کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند	دشمن خود را بشکر کشته اند
تا تبو آسی بدل آتش فروز	دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت منازعت دو حکیم

با دو حکیم از سر همخانگی	شد سخنی چند ز بیگانگی

۱۰۱

لاف منی بود دوی برنتافت — ملک یکی بود دوی برنتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را — کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین گرفت — خانه پرداختن آیین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند — خانه فروشانه صلایی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند — ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست — شربت زهری که هلاهل ترست

ملک دو حکمت بیکی فن دهند — جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدحی زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه را گداخت

نوش گیا بود بدو کرد دست — رهگذر زهر به تریاک بست

داد بدو وکین می جان پرورست — زهر بدانش که به از شکرست

شربت او را ستد آن شیرمرد — زهر بیاد شکر آسان بخورد

سوخت چو پروانه و پرباز یافت — شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید — خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او — آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد — ترس بدو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد ٭ وین بیکی گل ز تو هم بر برد

هر گل رنگین که بباغ زمیست ٭ قطرهٔ از خون دل آدمیست

باغ زمان را که بهارش توی ٭ خانهٔ غم دان که نگارش توی

سنگ درین خاک سطبق فشان ٭ خاک برین چرخ معلق فشان

بگذر زین خواب و خیالات او ٭ بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف ٭ این مه و خورشید شکن چون کسوف

کین مه زرین که برین خرگه است ٭ غول ره عشق خلیل الله است

روز ترا صبح جگر سوز کرد ٭ چرخ ترا روز درین روز کرد

گر دل خورشید فروز آوری ٭ روزی ازین روز بروز آوری

اشک فشان تا نه گلاب امید ٭ بستر زین لوح سیاه و سفید

تا چو عمل سنج سلامت شوی ٭ چوب ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را ٭ راست کند عمل ترازوت را

هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد ٭ در غم دین نی غم دنیا نخورد

چونکه بدنیاست تمنا ترا ٭ دین نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در شکایت عالم

پیر شو ای عالم نگر و تنگیش ٭ تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برناوش است ٭ دستهٔ گل می نگری آتش است

چشمه سرابست قریش مخمور | قبله ضلالت نمازش هبر

زینهمه گل بر سر خاری نه
گر همه هستند تو باری نه

چون نبرے زانچه طمع کرده
آن برے از خانه که آورده

چون بنه در سجده قیامت برند
بیدر مان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهے پیاز
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ او دستدرست انجهان
کین بدهد جائے و بستاند آن

گرچه یکے کرم بریشم گرست
باز یکے کرم بریشم خورست

شمع کن این روکش جعفرے
تا چو چراغ از گل خود برخورے

تن بشکن نه درپی گو مباش
زر بفگن ششدری گو مباش

پای کرم بر سر زر نه دست
تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر و سکه مقصود نیست
آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

دوستی زر چو نشان زرست
در پر طاوس همان پیکرست

سکه زر چونکه باهن برند
بادشهان بیشتر آهنگ زند

ساخت از و همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فروشد بچاه

بار تو شد تاش سر تست جای
بارگیت شد چو تهی زیر پای

دادن زرگر همه جان دادنست
باستدن بهتر زان دادنست

در ستدن حرص جنابت دهند
در شدن آسایش جانت دهند

زر چو ستانی و بفشانیش / بهتر زر نیست که بستانیش

زر که نهی روغن صفرا گرست / چون بخوری میوه صفرا برست

زر که ز مشرق بدر افتانده اند / بیخبران مغربیش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخا دشمن اند / مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هر چه دهد مشرق صبح دوام / مغرب بی شام ستاند بشام

والی جان همه کانها زرست / نایب وی هست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق / رست در آید بترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است / خاک بر او کز کج فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش برد / وافت این غول زراهش برد

حکایت حاجی با صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد

آنچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد / کاستین از عالم کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در وست / در کس اگر نیست امانت در وست

رفت نهانیش فراخانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ ره عاریه را بر گرفت

یا طرب زنهار که خود چیند بود — تا دل درویش درین بند بود

گفت بزرگار خود آراستم — یافتم آن گنج که می خواستم

زود خورم تا نکند بستگی — آنچه خدا داد باهستگی

این بسرعت بخورم این زر را تا نهادن زر بستگی نکند موجب بستگی نگردد

باز گشاد از گره آن بند را — داد طرب داد شبی چند را

حمله ازان زر که بر خویش داشت — بذل شکم کرده شکم پیش داشت

دست بر آن صرهٔ دینار کرد — زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ — تنگدلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند — روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون زسفر گشت باز — گرد بر آن هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور بمن ای تیز هوش — گفت چه گفتار گفتش خموش

در کرم آویز و ماکن لجاج — اژده ویران که ستاند خراج

رکنی تو رکن دلم را شکست — خوردم ازان خورده که بهمن نشست

مال بصد خنده بتاراج داد — رفت بصد گریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم — کافر بودم که مسلمان شدم

طبع جهان از خلل آبستن ست — گر خللی رفت خطا از منست

تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپا ایست خیز

سیم خدا چون بخدا باز گشت — سیم کشی گرد وازان درگذشت

ناصح خود شد که بدین در مپیچ
هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ

زر چه ستانم که جوی نیستیش
جز گرویدن گروی نیستیش

آنچه ازان مال برین صوفیست
میم مطوق الف کوفیست

گفت نخواهم که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق ساز
ز آستنی کوته و دستی دراز

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقدیست بشیطان مده
پارهٔ فغفور بسگبان مده

گر دهی ای خواجه غرامت ترست
مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبست هنر تشنه رو
دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگرست
مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ نه بر بی درمان می زند
قافلهٔ محتشمان می زند

دیدم از آنجا که جهان بینی است
کافت زنبور ز شیرینی است

شیر بگر تلخ ازان گشت خود
گر پی مرش نخورد دام و دد

شمع ز برخاستن خود نشست
مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک بگرد آشتیست
ایمن ازان راه نه باداشتیست

مرغ نه‌ای را نگر آگاهیست
کافت ماهی درم ماهیست

زر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحهٔ پنج نماز تو شد

۳ سازد و درم ماهی یعنی یک پوست ماهی یعنی مرغ آبی آنگاه به یافته است که درم ماهی آفت هلاک است چه درم صاحب خود را در معرض هلاک انداز دتا آنکه

پاک نگردی ز زرهٔ این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از خواب غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی | چون خر و گاوی به علف خوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد (مراد از زمین ۱۲) | ایمن ازین دایرهٔ لاجورد (مراد از آسمان ۱۲)

بر سر کار آی چرا خفته‌ای | کار چنان کن که پذیرفته‌ای

از پی صاحب‌خبران است کار | بی‌خبران را چه غم روزگار

مست چه خسپی که کمین کرده‌اند | کارشناسان نه چنین کرده‌اند (ای دانایان ۱۲)

بر گذر از پشتهٔ غم (حوادث ۱۲) بیش بین | در نگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیرست فراموش کار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی چرا | نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش | گرنه خری خر بوحل در مکش

یا ز رهٔ عقل برو نور گیر | یا ز درش آهن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مده باز را

می که حلال آمده در هر مقام (از خوردن مکیفات ۱۲) | دشمنی عقل تو کردش حرام (مراد شراب ۱۲)

می که بود کاسه تو در جام اوست | عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهان می‌برد | این مخور ای خواجه که آنرا برد

می سگی دان جگر آمیخته | بر جگر بی‌نمکان ریخته

۱۰۸

گر خبرت باید خبری مخور | کز همه چیزیت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید | کشش رقم بیخبری در کشید
سیل کش چشم خیالات شو | گنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراگنده باش | ورنه چو با حرف سرافگنده باش
چون الف آراسته مجلسی | هیچ نداری چو الف مفلسی
خار نه کاوچ گرائی کنی | یه که چو گل بی سروپائی کنی
طفل نه پای ببازی مکش | عمر نه سر بدرازی مکش
روز شنیدم که چو پایان شود | سایه هر چیز دو چندان شود
روز بآخر شد و خورشید دور | سایه تو پیش تو کم شد چو نور
سایه پرستی چه کنی همچو باغ | سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو | زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بدان بید مدت طشت زر | تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت کنی جامه شوی | آب ز سر چشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست | سرخ کفن از جامه پرخون تست

انکه مانند خورشید نور است گردید عالم را روشن کنی ۱۲ ابراهیم

از تبش آتش که طبیعت فشاند — در جگر عمر تو آبی نماند
گر ترنت از چرک غرض پاک نیست — گر ز رسر خست بجز خاک نیست
گر سخن از پاک عنصر بود — معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
زاتش تنها نه که از گرم و سرد — راستی مرد بود درع مرد
از کجی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار — راستی دل بترازو برآر
هر جو و هر حبه که بازوی تو — کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش — روز پسین حمله بیارند پیش
با تو نماید نهانیت را — کم دهی و بیش ستانیت را
خود نکن این تیغ ترازو روان — گر نه فزون سیده و کم میستان
گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند — یاری حق دست بهم بر زند

حکایت پادشاه ظالم با زاهد راستگو

پادشهی بود رعیت شکن — وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از صبح زاد — بردر او در سر شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز گشاینده تراز مهر و ماه
از قلم آموخته شب بازیی — ودیده اندوخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت — خیره کش و ظالم و خون ریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بفگند و برو ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش سگ گریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن تیره رای — خیز برو تا نشش باری بجای

پیر وضو ساخت و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن درگرفت

دست بهم سود شه تیز رای — وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام — زانکه تو گوئی بتر گفته ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست — خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و مرا راه بخش — گر نه چنین است بدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد — راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید — راستی او کرشه خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند — غالیه و خلعت ما بر کشند

از سر بیدادگری گشت باز | دادگری گشت و رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زبان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود همچو دُر | تلخ بود تلخ که الحق مُر
چون سخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند | کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ یازدهم در فصل بهار

هر نفس این پردهٔ چابک رقیب | بازی ازین پرده برآرد غریب
نطع پر از زخمهٔ رقاص نی | بحر پر از گوهر و غواص نی
از درم و دولت و از تاج و تیغ | نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ
گر رسدت دمبدم جبرائیل | نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگرست | دخل وی از خرج تو افزونترست
پای درین راه نه و رفتار بین | حلقهٔ این در زن و اسرار بین
سنگ شد یاقوت و گیا کیمیاست | چون تو شناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست | کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد | نغزتر از نغزتری میرسد
رشتهٔ دلها که در و گوهرست | هر سله از مسله زیباترست

راه روان گر نه یکدیگرند / طائفه از طائفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن

هر چه کهن تر بتر اند این گروه / هیچ نه جز بانگ خرند این گروه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهریش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود

از نوی انگور بود توتیا / ور کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند / گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و ز من بر مگیر

زخم سبک زخمهٔ پیران خوشست / آب جوانی چکنم کاتشست

گر چه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یا همی چند که بیدی کنند / دعوی هندو و سپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست

۱۱۲

دو دست و دو پا مویدایه ۱۲ ابراهیم

آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد | دست چنان کش که بعجز نارسد

دانه که طرح ست فراگوشهٔ | دانه مخوانش چو شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جو | تا بهمان چشم نه بینی درو

شب چه بنسبت بهمه شد سحر | روز در و دیده بچشم دگر

نی مبین کز گل گیا میرسد | در شکرش بین که بجا میرسد

دل بهنر ده نه بدعوی پرست | صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود | دُر ز یکی قطرهٔ باران شود

بس که بباید دل و جان تافتن | تا گهر تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو کند

بر نشکستند هنوز این رباط | در نوشتند هنوز این بساط

چونکه بساط فلک آراسته است | کار نگار تو نه در کاسته است

صورت گلهست بهاند اشتی | تا گه بود صورت مرداشتی

محتسب منع مشو زینهار | تا نخوری درهٔ ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد | چرخ مرش در سر این کار کرد

حکایت نوشیروان عادل با پادشاه نو دولت

قصه شنیدم که باقصای مرو | بود ملکزاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار — ملک بر او شیفته چون روزگار
تا زکیش ره کهنان درستیز — پر خطر او زان خطر نیم خیز
یکشب زین فتنه پر اندیشه خفت — دید که پیرش در آن خواب گفت
کای به نو برج کهن را بکن — وای گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو این ملک مقرر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت — آن دو سه تن را زمیان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت — ملک بران تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افگنده به — لشکر بد عهد پراگنده به
تا نکشد شاخ نو از سر و بن — تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود لب تر لب جوباره — پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نخوری رهگذر چشمه پاک — آب نزاید ز دل تیره خاک
با تو برون از تو درون پرورست — طبع ترا نیک نصیحت گریست
تکفس آن تیغ برآر از غلاف — چند خلافش کنی ای پر خلاف
آن نفس از گوهر اینجاک نیست — دین تو از همنفسان پاک نیست
دولت گرداد خدا برکسی — از کرم اوست نه از هر کسی
تخم کرم کشت سلامت بود — چون برسد زاد قیامت شود
یارب زان گنج که احسان تست — کار نظامی سره کن کان تست

۱۱۴

مقالهٔ شانزدهم در تدبیر چابک روی عالم

ای به نسیمی علم افراخته
پیش غباری علم انداخته

ده نه و آوازهٔ دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست
کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش
چون شکم کوس تهی خیز باش

میکشدت دیو نه افگنده
دست مده مرده نه زنده

پیش هنر پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت بفصیحی رسد
عطسهٔ آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند
یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جائی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز بریائی که هست
نیست خدای بخدائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس
طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال
در زر و یاقوت بر آتش منال

چند غرور ای دغل خاکدان
چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند
کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل آن جاه ببین تا چه بود
سود بد اما چو زیان شد چه سود

گر تو زمین ذره چو خورشید و ماه
پای نهی بر فلک از قدر و جاه

115

گرچه ازان دائره دیر اوفتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را بزی طره دار | پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر نه توانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شگرفی درای | تا شگرفانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهره چیست | جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیکمرد | دهر بجای من و تو بد چه کرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی | تا کند از مایه تکلف کسی
چون من و تو هیچکسان و همیم | بیهوده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار | مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست | آنچه ازو لعل شود آن کمست
خار و سمن هر دو به نسبت گیاست | این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه نیاید مدد از آب جوی | از گل اصلی نرود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند | خار و خسک را چو سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بتدبیرهاست | تا بجهان دولت روزی گراست
مرد ز بیدولتی افتد بخاک | دولتیان از جهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست | بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند

گرد دو سر دولتیان چرخ ساز — تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شود نام گیر

بخت ور از طالع جوزا برای — جوز شکن آنکه نه بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو — ور گره کار جهان ساده شو

ساده دلیست آنکه دل خوش رسید — ور گره عود بر آتش رسید

پیرو دل باش مده دل بکس — خود تن تو زحمت راهست و بس

چند زنی دست بشاخ دگر — کاه فرا دولت زین بیشتر

جمله عالم تو گرفتی روست — چونکه گذاری طلبیدن خطاست

حرص بهل گوره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانه پیروزه رنگ — بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آورش — یا بیک اندیشه نه تنگ آورش

معرفتی در دل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه این نه دبیر — نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که پی جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح و یاران او

کودکی از جملهٔ آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر / پویه همی رفت در آمد بسر
پایش ازان پویه در آمد ز دست / مهرهٔ پشتش مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان / صورت اینحال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در و جوهر دانائی ست / بر همه چیزیش توانائی ست
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش جهان در گذشت / کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقالهٔ هفدهم در پرستش و تجرید خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
این تو و تو گو که درین قالب است / هیچ مگو جنبش او تا لب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ / آنچه نه آن تو بآن در مپیچ

زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ نه ای فزون ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه
تا خط زهد تو مزور نشد | دیده با و تر شد و او تر نشد
هر کمر کان بر رضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص با خوارهٔ محرومیست | تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در گری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر
گوشه کمر بست ولی داشت تنگ | ریش کنان دید دوکس بجنگ
گفت ارخم گرچه زنانی درشت | ایمنی از ریش کنان در خوشست
مصلحت کار در آن دیده اند | کز تو خر و بار تو بربده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بیخبر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشهٔ گبری مکن | در تنگی کوشش سطبری مکن
موج هلاکست سبکتر شتاب | جان برو با در فکن تا آب
گرچه تهی مغز و خراب ایستی | تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بیخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست
مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن
گر تن بیخون شده چون نگار | ایمنی از وحشت مردار خوار

تا قدری قوت خود نشکنی ••• ضربت آهن خوری از آهنی

خوب هر از خورد بیکبارگی ••• خورده نگه دار به کم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است ••• خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز بیک قرص چو خورسند گشت ••• روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد ••• خون ز یادتش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود ••• دل چو سپر غم سپر غم بود

عقل تو جانیست که جسمش توی ••• جان تو گنجی که طلسمش توی

کی دهد آن گنج ترا روشنی ••• تا تو طلسم در او نشکنی

خاک بنا معتمدی هست فاش ••• صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آری بسر ••• از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پسر این خنده چیست ••• بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان نا امید ••• روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه ••• کار سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهر بند ••• برق شود بر همه عالم نخند

خندهٔ طوطی لب شکر شکست ••• قهقهه بر دهن کبک بست

خنده چو بیوقت گشاید گره ••• گریه از آن خنده بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق وار ••• کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چون شمع چیست
بسکه براین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای
لب بگه خنده بدندان بخای

گریه چو بی مصلحت دیده نیست
خنده بسیار پسندیده نیست

گر نکنی مینی وگر تازهٔ
با بدیش از نیک وبد اندازهٔ

خیز غمی می خور وخوش می نشین
گاه چنان باید وگاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست
با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی زهوای نخورد
کز پس آن آب قفای نخورد

هر نفسی راجرسی داده اند
هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار
نیک وبد خویش بدو در گذار

گر دهدت سر که چو شیره مجوش
خیر تو خواهد تو چه دلی خموش

تا نکنی این ره مقیمی بود
همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید
تا به بزرگی بتوانی رسید

بار مساعد نگهرنا خوشی
دام کشی گرد نه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار
میشد وبا پیر مریدان هزار

پیر دران قافله بیم ناک
واد بضاعت با میان خاک

هر یک ازان آستین افشاند
تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای | کان رفیقند تو ماندی بجای

گفت مریدا ای دل من جای تو | تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس | تا بهمان باد شوم باز پس

منتنه داد بداد شود | وامده باد بباد شود

زود رود زود نشین شد غبار | زان به یکی جای نگیرد قرار

کوه باهستگی آید بجای | از سر آنست چنین دیر پای

پرده دری پیشهٔ دوران بود | بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شوار تر نه | بار طبیعت بکش از خر نه

تا خط زهد تو مزور شد | دیده باد تر شد و او تر شد

زهد که در زرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب زرفشانیست | زیر قبا زاهد پنهانی ست

زهد غریب ست بمیخانه در | گنج عزیزست بویرانه در

زهد نظامی که طراز خوش ست | زیر نشین علم زرکش ست

مقالهٔ نهم در خباثت حال و بیوفائی روزگار

فلک زنی چند که برخاستند | قالبی از قلب بپا راستند

چون شکم از روی بکن پشت شان | حرف نگهدار ز انگشت شان

پیش تو از کوز موافق ترند | ذر پست از سایه منافق ترند

ساده ترا از شمع گره تر ز عود — ساده بدیدار گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار — عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته — کینه گره بر گره اندوخته
گرم دلے از جگر افسرده تر — زنده دلے از دل خود مرده تر
صحبت شان بر محک دل مزن — مست نه پای درین گل مزن
خازن کوه اند مگو راز شان — غمزه نخواهے مده آواز شان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند — چهچه کنان کز تو بحیرے شوند
چون بود این صلح بنا آشتی — خشم خدا با دران آشتے
هر نفسے کان غرض آمیز شد — دوستی و دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز توی منیت — نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه داند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان — گر نه رها کن سخن ناکسان
گر نه بود کز سر هم پوستے — بیچه خود را خور واز دوستی
دوست کدام آنکه بود راز دار — پرده درند این همه چون روزگار
جمله بر ان کز تو سخن چون برند — سنگ که کارت بچه افسون برند
با تو عیان لب بصحبت شوند — وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشن است — چون دولت انگار کند دشمنست

تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم دل هزار / یک دل پژمرده دو صد نیش خار

ملک هزارست فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در دهر چه درین عالمست / راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بدان / قفل چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنک دل شده آن خطاست / روز تو چون روز نصیحت گراست

گر دل تو از تنکی راز گفت / شیشه که میخورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر / همنفسی راز نفس وا مگیر

پای نهادی چو درین داوری / گوش که بسپرد و ستد دست آوری

تا نه شناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت خاصگی جمشید با پیره زن

خاصگی محرم جمشید بود / خاص ترا ز ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید / کز همه عالم ملکش بر کشید

چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور ترک جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت

پیره زنی راه جوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرواچه چران کرده / کاسه ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی که از آن می‌کشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی

لاله خودرو تو خیری چراست / بر تو جوان گونه پیری چراست

شاه جهان را چو توی عشق وان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ بود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان را که تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل نخبان بسته ام / گر سر آن کار زبان بسته ام

زان نه کنم با تو در خنده باز / تا نه زبانم بپرد مرغ راز

گر ز دل آن راز نه بیرون شود / دل بنهم آنکه دلم خون شود

ور کنم این راز نهان آشکار / بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس / همدم خود همدم خود وان و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان / سایه خود همدم خود هم مدان

زرد به این چهره دینار گون / زانکه شود سرخ نقاب خون

مشنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار

۱۲۵

١٢٦

سر طلبی تیغ زبانی مکن — روزنهٔ راز فشانی مکن

مرد فروبسته زبان خوش بود — آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند بجانها درست — کافت سرها بزبانها درست

دار درین طشت زبان زانگاه — تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند — هم بزبان تو سرت ندروند

بد شنود وقت گران گوشیست — زشت نگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آهسته دار — بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی — آینه سان هرچه ببینی مگوی

کانچه ببینند غیوران بشب — باز نگویند بروز این عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز — آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده — راز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانهٔ گنجینهاست — در دل او گنج بسی سینهاست

برق روانی که درون در زند — هرچه ببینند از و بگذرند

هر که سر از عرش برون میبرد — گوی ز میدان درون میبرد

چشم و زبانی که برون دوستند — از سر مو نیز ز تن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد ... چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشتهٔ دین کرده اند ... پنبه حلاج باین کرده اند

غنچه که جان پردهٔ این از کرد ... چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد

گر دهن این مرتبه حاصل کند ... قصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دل خوش بود ... چون بدهان آوری آتش بود

اینت فصاحت که زبان بستگیست ... اینت شتابی که در آهستگیست

روشنی دل خبر آنرا دهد ... کو دهن خود دگران را دهد

این لغت دل که میان دل و دست ... ترجمتش هم بزبان دل است

گر دل خورسند نظامی بسست ... ملک قناعت بتمامی بسست

مقالهٔ نوزدهم در استغلال آخرت و اعراض از اشتغال دنیا

مجلس خلوت نگر آراسته ... روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان شکر ریخته ... تخت زده غالیه انگیخته

دشمن جانست ترا روزگار ... خویشتن از دوستیش واگذار

این که بزنجیر گمان اندر کشید ... هر که درو دید زبان در کشید

با توئی دنیا طلب دین گذار ... بانگ بر آور دو نقیبان بار

گز در ره بید دگران باز کرد ... گرد سرا پردهٔ این از کرد

از تف این بادیه جوشیدها ... بر تو نپوشند که پوشیدها

شد نفس بعض و سگ گرم کین | روبه ازان دوخت اگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دست | ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهان یا دب گرد کن | در تف این چشمه گوگرد کن

باز ده این دام فلک دانه را | طرح کن آنخاک زمین زاده را

حمله بر انداز باستادی | تا تو فرو مانی و آزادی

هر که درین راه منی میکند | بر من و تو راه زنی میکند

خصمی گردم تر از اژدهاست | کاین ز تو پنهان بود این بر بلاست

دشمن خورد دست بلای بزرگ | غفلت ازو هست خطای بزرگ

خرد ببین گرچه بود خرد کین | خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خوردی بقدر پایه زور | پیل کشن بچه پشه است مور

خانه پر از دزد و جواهر بپوش | بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند | راه به نزدیکی منزل زنند

ترسم ازانشب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله راه بمنزل رسید | کشتی برگشته بساحل رسید

تا نشنه نبیند نهانشو چو آب | تا نترانند روانشو چو آب

پای درین صومعه بنهاد نیست | چونکه نهی واستدن داد نیست

گر نشوی در جگرت خون نهند | راتبه از صومعه بیرون نهند

ای اگر دنیا تعلق بگذاری در جگر تو خون نهاده بر آن خواهند آورد که خوبی گذشت ۱۲

گر سفر از خاک نبودی بسر
چرخ شب و روز نکردی سفر

تا نزدی دیو گریبانت خیز
دامن دل گیر و در ایشان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن
طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیمیست بجانش سپار
طبع غباریست بجهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان دست
طبع پرستی مکن او را پرست

بر در هر کس چو صبا در متاز
با دم هر خس چو هوا در مساز

اینهمه چون سایه تو چون نور باش
گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبره سر چون بری

گرچه تو بر قصه کند حال خویش
یا خبری گویدت از سال خویش

تنگ بود غار تو با غور او
هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشیست
حاصل کار تو فراموشیست

تا بجهان در نفسی میزنی
به که در عشق کسی میزنی

کین دو نفس با تو چو افتاده
خوش نبود خرج بجنبان باده

هیچ قبای نبرید آسمان
تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کنی عالم کافر ستیز
بر تو نویسد بقلمهای تیز

آنچه گشای ز در غمزه ناز
بر تو همان کو بکتابند باز

چشم تو گر پرده طنازیست
تا تو درین پرده همان بازیست

۱۲۹

صورت اگر تنگ وگر بد ری — ناخن تو آینست که با خود بری

خار بود نام گل خاره پوش — عنبر نام اید عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم زخود و هم زخنده شرمسار

زخم کن این گنبد شنگرف را — در قلم نسخ کن این حرف را

دست بدین قلعهٔ قسلی بدار — پای درین ابلق ختلی درآر

تا فلکت از منبر خرسی — خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم افراختن — کار منست این علم انداختن

آدمیم رفع ملک می کنم — دعوی زانسوی فلک می کنم

قسمتم از قاسم افزون ترست — دور مرا زین دایره بیرون ترست

چو فلکم گنج نهد جائی — خاک نه ام کز گنج پر زد نهی

لاجرم سخت بلندست رای

حکایت هارون رشید و حجام

دور خلافت چو بهارون رسید — رایت عباس بگردون رسید

همنفسی پشت بهمخوابه کرد — روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش میسترد — موی بموی لعبش میسپرد

روی سوی هارون بکرد و ایستاد — گفت ملک روز تو فرخنده باد

گوهر دعوی نه باندازه سفت — وز سر حالت بخلیفه بگفت

کای شده آگاه ز استادیم — خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن / دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز ز پرنده ازو رم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است / وحشی از دهشت من یافته است

بیخودیش کرد درین یاوه گو / گر نه بکردی ز من این جستجو

روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چه بی رونقی از نور برد / قصهٔ دستوری دستور برد

منصب آبادی من بایدش / ترک ادب بین که ز ما بایدش

هر گهی آید چو قضا بر سرم / سنگ زند در من و در گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بده و شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست نگر پای او

چونکه رسد بر سر آن ساده مرد / گر ز قدمگاه نخستین نگرد

گر بنجهد گردن او را بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ حجام دگرگونه دید

تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشگافتند	گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد	چون بسخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افگن است	شیشهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در شکایت دوران و نامنصفان دور

ما که ز خود دست برافشانده ایم	بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد	خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر بهم رفت نه با کس تریم	قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما	دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن گریم	سرد نگشته و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو	راحت و آسایش پارینه کو
صبح شب آهنگ قیامت رسید	شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست	از زرنگی عمر بجان در شکست
بر پر ازین دام که خونخواره ایست	زیرکی از بهر چنین چاره ایست
جهد چنان کن که وفا را شوی	خویشتن پرستی و خود آرا شوی
خاک دلی شو که وفای در وست	وز گل انصاف گیاهی از وست
بر هنرکان ز دل آموختند	پردهٔ منسوج وفا دوختند
گر هنر در تن مردم بود	چون نه پسندی گهری گم بود

۱۳ اعتماد نیست ما کستریم یعنی از نیک مردان نه ایم بلکه با کسیم که بمقصد نرسیدیم ۱۲ شر

ور به پسندیش دگرسان شود | چشمهٔ آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند | گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان برزند | بی‌هنری دست بدان درزند

کار هنرمند بجان آورند | تا هنرش را ز میان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند | سنت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زبان | رسم وفا بندگی رایگان

گفته سخن را قدری ریشخند | خوانده سخن را قدری لور کنند

نقش وفا بر سر یخ میزنند | بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر زنی شربت شیرین چشند | دست تهی بر گردون کشند

هر جگر پخته انجیر فام | سرکه فروشند چو انگور خام

حاصل دریا نه همه در بود | یک هنر از طبع کسی پر بود

دجله بود قطره از چشم کور | پای ملخ به بود از دست مور

عیب خرد این دو سه ناموس گر | بی‌هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تر از گوهر گل بر گل اند | تلخ تر از غصه دل بر دل اند

دود شوند ار بدماغی رسند | باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که سرانش کنند | نامزد نامورانش کنند

این دو سه بدنام کهن عهد خویش — مشکستند همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شدم — نشکنم از بشکنم افزون شوم
رخ گرفتم ز خدا قند نرند — با فلک این رقعه بسر چون زند
ای نفس نوح دعایی بکن — وای علم خضر علمی بکن
بهر سخن تازه تر از باغ روح — سنگ دیرینه چو اصحاب نوح
دل که ندارد سر سیدای شان — باد فرامش کند از یاد شان
حقه پر آوازه یکی در بود — گنگ بود چون دهنش پر بود
خم ره همه برآرد خروش — لیک چو پر گردد و گردد خموش

حکایت بلبل با باز گوید

در چمن باغ چو گل رنگ گفت — بلبل با باز در آمد به گفت
کز همه مرغان توی خاموش سار — گوی چه ابرده آخر بیار
تا زلب بسته گشادی نفس — یک سخن نغز نگفتی بکس
نزل تو دستنگه سنجری — طعمه تو سینه کبک دری
طعمه من کرم شکاری چراست — خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش — بازی من بنگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی — صد کنم و باز نگویم یکی
روکه توی شیفته روزگار — زانکه یکی نکنی وگوی هزار